بسم الله
الرحمن
الرحيم

هیولای زیبا

چند داستان کوتاه عربی

ترجمهٔ محمدا... افضلی

کابل ۱۳۹۹

● هیولای زیبا

● چند داستان کوتاه عربی

● ترجمهٔ دکتر محمدا... افضلی

فهرست

مقدمه ۷

جوخة الحارثی ۱۷

اسب‌های دونده ۱۹

عروسی ۲۵

معشوقه ۳۱

خال‌های سبز ۳۹

بر روی نیمکت چوبی پارک ۴۳

محمد مخزنجی ۴۹

ورزش موزون ۵۱

حسن بلاسم ۵۵

دهکدهٔ متروک ۵۷

رشا عباس ۶۷

بیانیهٔ انزجار مطلق ۶۹

هشام بستانی **۷۵**
لحظاتی پس از نیمه‌شب ۷۷

ملکه مستظرف **۸۳**
تفاوت محض ۸۵

امل مختار **۹۵**
هیولای زیبا ۹۷

محمدحسن الوان **۱۰۳**
میدان نفت ۱۰۵

مقدمه

آشنایی با زبان‌های دیگر به‌ویژه زبانی که فراگیرتر از سایر زبان‌ها باشد و در عین حال موضوعات و مفاهیم گسترده‌ای در آن وجود داشته باشد، یکی از مواهبی‌ست که دست‌یافتن بدان اگرچه مشکل اما ممکن و میسّر خواهد بود. از آن‌جایی که پیمودن رتبه‌های دانشگاهی نیازمند آگاهی از زبان یا زبان‌های خارجی‌ست و در کنار آن ذوق فردی در زمینهٔ استفاده از داشته‌های دیگران نیز این مکلفیت را تقویت می‌بخشد، هر دانش‌پژوهی، مؤظف است که چه به صورت مستقیم و چه از طریق ترجمه به مطالب مشخص و مورد نیاز خویش دست پیدا کند. در همین رابطه گه‌گاهی در قسمت ترجمه دست به قلم برده‌ام و با افزایش این علاقه به سراغ کتاب‌ها و مقالاتی در مورد ترجمه رفتم. واضح است که مطالعهٔ آن‌ها برایم جرأت داد تا این کار را با جدیت دنبال کنم؛ به ویژه این که در مباحث مربوط به ترجمه آمده است: «آگاهی و تسلط به زبان مقصد مهم‌تر از زبان مبدأ می‌باشد». این بدان معنی است که وقتی از زبان مبدأ یا زبان دوم مطلبی را به زبان مقصد یا زبان اول ترجمه می‌کنید، باید زبان اول را از زبان دوم بهتر بدانید تا مفاهیم زبان مبدأ به صورت درست به زبان مقصد انتقال

یابد و من که نیمچه سوادی در زبان مقصد داشتم برای برگردان مطالبی از انگلیسی به فارسی، اعتماد به نفس لازم را بر خود تلقین کردم.

در طول این مدت متن‌های ریز و درشتی را به ذوق شخصی خود برگردان کردم که برای خودم بسیار جدی نبود تا این که خبری در وب‌سایت بی‌بی‌سی توجهم را به خود جلب کرد. «داستان‌نویس عمانی برندهٔ جایز بوکر ۲۰۱۹ شد». این نویسنده جوخة‌الحارثی نام داشت. ترجمهٔ داستانی از او زمینهٔ انتخاب او را برای این جایزه فراهم کرده بود. جوخه در سایت خود پنج داستان کوتاه هم داشت که به زبان انگلیسی ترجمه شده بود. من آن‌ها را برداشتم و به فارسی برگردان کردم. ترجمه‌ها را جهت بررسی به یکی از دوستانم که تخصصی در ادبیات داستانی داشت، فرستادم. ایشان ضمن تأیید کیفیت محتوایی آن‌ها و ارائهٔ نظریات سازنده، به تشویق بنده برای ادامهٔ این کار پرداخت. دوست دیگری که از خوبان ادبیات است به ترجمهٔ تعداد دیگری از این نوع داستان‌ها ترغیبم کرد و از من خواست تا آن‌ها را به عنوان یک کارکرد ادبی منتشر کنم. مدتی تأخیر کردم تا این که شرایط مناسب‌تری فراهم شد و حالا مرتکب این کار شدم. به همین بهانه هفت داستان کوتاه از هفت نویسندهٔ دیگر عرب را نیز از سایت‌های مربوطه انتخاب و ترجمه کردم. این اقدام کار دستم داد و مجبور شدم تا مقاله‌هایی را نیز در زمینهٔ نقد و بررسی داستان کوتاه و معاصر عربی، مورد مطالعه قرار دهم تا مقدمه‌ای فراهم سازم و جایگاه داستان کوتاه در ادبیات عرب را از برخی جهت‌ها بازتاب دهم و در نهایت دوازده داستان از روی متن انگلیسی آن‌ها به فارسی برگردانده شد. عنوان اصلی کتاب را «هیولای زیبا» در نظر گرفتم که نام یکی از داستان‌های این مجموعه است که هم به لحاظ ترکیب عنوانی و هم از جهت مفهوم، به اقتضای شرایط آشفته و امروزی سرزمین‌های عربی مناسب به نظر می‌رسد. خوانش این داستان‌ها

مرا بر آن داشت تا ضمن ترجمه به تبیین مختصر جایگاه داستان‌نویسی معاصر عرب پرداخته و نیم‌نگاهی هم به پیوند آن با داستان‌سرایی کهن عربی داشته باشم.

بحث و بررسی ادبیات یک حوزهٔ زبانی نیاز به تألیفات فراوانی دارد که بسیاری‌ها در این زمینه تلاش‌هایی داشته‌اند. پرداختن به گوشه‌ای از ادبیات معاصر عربی و آن هم تنها در خصوص داستان‌نویسی معاصر این گسترهٔ زبانی، با ارائهٔ نمونه‌های موجود، پیوند کلامی و بیانی عصر گذشته و امروزی را در خصوص نوشته‌های داستانی (به ویژه داستان کوتاه) به گونه‌ای روشن می‌سازد و بر علاوه توجه و برداشت غربی‌ها و سایر غیرعرب‌ها را در این رابطه به تصویر می‌کشد.

هر چند پس از عصر درخشان یونان باستان، ادبیات غرب از قرن نوزدهم به بعد پیشرفت فوق‌العاده‌ای داشته است. به گونه‌ای که سایر ملل جهان با آن همه قدامت تاریخی و فرهنگی، در زمان حاضر به مفاهیم ابداعی دنیای غرب متوسل شده‌اند. دانشمندان معاصر غربی جرأت آن را داشتند که تابوهای تحمیلی ادبیات کهن را درهم بشکنند و با استفاده از خلاقیت‌های هنری خود دست به نوآوری‌های سودمندی بزنند؛ اما نویسندگان شرقی به ویژه ادیبان کشورهای عربی، آسیای میانه و آسیای جنوبی چنان به تقلید از این نوآوری‌ها روی آورده که مکتب‌های ادبی نو ظهور غرب را تا «سوررئالیسم» و «پست مدرنیسم» تعقیب نمودند.

در بحث ادبیات داستانی و مخصوصاً ادبیات کوتاه داستانی این گرایش پررنگ‌تر بوده است؛ زیرا تاریخ ادبیات عربی و فارسی، قالب داستان کوتاه را پیش از غرب تجربه نکرده بود. هویت داستان شرق به حجم نوشتاری و قطر کتابت آن معروف بوده است. از همین رو در غرب هنوز ادبیات داستانی ما، عرب‌ها و هندی‌ها را با داستان‌های بلندی مانند هزار و

یک‌شب می‌شناسند. البته غربی‌ها این داستان کهن را بیش‌تر منسوب به ادبیات عرب می‌دانند و علی‌اصغر حکمت بدین باور است که این کتاب پیش از دورهٔ هخامنشی در هند به وجود آمده و قبل از حملهٔ اسکندر، به فارسی باستان (پهلوی) ترجمه شده و در قرن سوم هجری زمانی که بغداد مرکز علم و ادب بود، از پهلوی به عربی برگردان شد. ترجمهٔ فعلی این اثر به زبان فارسی یک‌صد و هفتاد و چهار سال قبل از روی نسخهٔ عربی آن انجام یافته است.

در همین رابطه، «هارتموت فودریش» مترجم آلمانی در آخرین دیدار خود از قاهره، از عدم علاقهٔ غرب به نویسندگان معاصر عرب ابراز ناامیدی کرده و توضیحات جالبی در این باره ارائه داده است. فودریش معتقد است که اهل مطالعه در غرب از این می‌ترسند که باورهای‌شان نسبت به داستان‌هایی مثل هزار و یک شب از بین برود و نویسندگان امروز نخواهند توانست چنان ویژگی‌های بی‌نظیری در نوشتار خود داشته باشند.

یکی دیگر از دلایل عدم علاقهٔ غربی‌ها به ادبیات عرب، تصوری است که آن‌ها از وضعیت فکری و اقتصادی عقب‌مانده، در این کشورها دارند. غربی‌ها بر این باورند که ادبیات معاصر عرب پساب فرهنگی غرب است. دنیای عرب تنها می‌تواند یک دل‌چسپی سیاسی یا جامعه‌شناسی برای غرب باشد، نه قسماً ادبی و عرب‌ها بیش از دل‌بستن به غنامدی فرهنگی، به دنبال منافع سیاسی خویش سرگردانند. به همین خاطر، کتاب‌هایی که با ارائهٔ دیدگاه‌های ترقی‌خواهی یا توصیف مبالغه‌آمیز از زندگی غربی، ارائه می‌شود، بیش‌تر از آفریده‌های ادبی است که روی آن کار می‌کنند. البته می‌توانیم ادعا کنیم که اعراب معاصر واقعاً تفاوت چندانی با همتایان غربی خود ندارند. اما این هم‌خوانی، نمی‌تواند دلیل مقایسه و نزدیکی ادبیات

معاصر در دو حوزهٔ متفاوت باشد. حقیقت این است که برای بسیاری از مردم در غرب، داستان به عنوان گونه‌ای لذت‌بخش ادبی و بازتاب‌دهندهٔ پیچیدگی‌های اجتماعی در پشت پردهٔ اخبار سیاسی مزاحم خاورمیانه قرار گرفته است.

خانم جوخة الحارثی که در سال ۲۰۱۹ برندهٔ جایزهٔ بوکر شده است پنج داستان کوتاه از او در این مجموعه گنجانیده شده، او اولین زن عربی است که این جایزه را به دست آورده است. او از داستان‌نویسان معاصر عرب است که نوآوری‌هایی در شیوهٔ نگارش خود دارد. او می گوید که با رمان‌ها و داستان‌های کوتاهش در صدد آن است که سنت‌ها و داشته‌های تاریخی در فرهنگ و ادبیات عرب را به بیان امروزی ارایه کند:

«با این که در دورهٔ دکترا، رشتهٔ شعر کلاسیک عرب می‌خواندم اما از من انتظار داشتند به انگلیسی مقاله بنویسم و این موضوع مرا دچار استرس کرده بود؛ چون هیچ وقت در عمرم این کار را نکرده بودم. یک شب کارهای خانه را انجام دادم، بچه را خواباندم، لپتاپم را روشن کردم و به داستانی متفاوت فکر کردم. در آغاز به عمان فکر نکردم اما به مکانی دیگر و زبانی دیگر فکر می‌کردم. از آن‌جا که عاشق زبان مادری‌ام هستم تصمیم گرفتم به زبان عربی بنویسم. شروع به نوشتن کردم. همه چیز از اول مشخص نبود اما خیلی فکر می‌کردم. بیش‌تر از همه به سنت‌های عمان که در حال نابودی هستند، فکر می‌کردم».

او در داستان کوتاه «روی نیمکت پارک» جملاتی کوتاه و بیان واضحی دارد که علی‌الرغم ترجمه از زبان دوم، زیبا و دل‌نشین به نظر می‌رسد:

«روز بعد روی همان نیمکت در پارک نشستیم، صدای کودکانی که در اطراف ما توپ‌بازی می‌کردند، شنیده می‌شد. او گفت: «من دوست‌بودن را دوست ندارم.» «هر دوستی‌ای سرانجام به خیانت منجر می‌شود.» من

گفتم: «من دوست‌بودن را دوست دارم». «این تنها چیزی است که من پیدا نکرده‌ام.»

نویسندهٔ عراقی «حسن بلاسم» که داستان کوتاه «دهکدهٔ متروک» را در این مجموعه دارد، باورمند است که ادبیات معاصر در پائین‌ترین سطح مبارزه قرار دارد تا در مقابله با افکار سرگردان، خودش را حفظ می‌کند. او در داستان کوتاه دیگرش به نام «سوسک سیاه» از قول قهرمان داستانش می‌گوید: «من نمی‌توانم داستانی بنویسم؛ اما آماده‌ام تا موضوع ادبی را به پایان برسانم، آن‌هم برای شأن و منزلت کسانی که در آستانهٔ عصیان قرار دارند.»

البته، تمام ادبیات، بیان فرهنگی است که آن را تولید می‌کند و روی رابطهٔ قدرت و فرهنگ تأثیر دارد. برای داستان‌های عربی که یک سنت زیبایی‌شناسانه و یا یک بینش متفاوت تاریخی را مدنظر دارند، فرصت خوبی به‌دست می‌دهد؛ ولی این امر در تقابل با زیبایی‌شناسی سنتی شرقی و مواضع سیاسی یا ایدئولوژیکی از یک سو و از جانب دیگر، در برابر فضیلت‌های صرفاً ادبی، مانند ابداع رسمی، غزل‌سرایی بی‌باکانه و خودآگاهی پس از ساختارگرایی که قدرت واقعی نویسندگی معاصر عربی را نشان می‌دهد، قرار دارد. خوش‌بختانه برای خوانندهٔ غیرعرب، این دقیقاً همان چیزی است که ترجمهٔ نمونه‌هایی از این دست، آن را ارائه می‌دهد.

داستان کوتاه «ورزش موزون» توانایی نویسندهٔ مصری، محمد مخزنجی را با ترکیبات شاعرانه و خلاقیت‌های هنری‌اش به نمایش گذاشته است. نزدیک به یک دهه قبل از رفتن به روایت‌های طولانی‌تر و داستان‌های خلاقانه، مخزنجی زندگی‌نامه‌ای در مورد کودکی، زندان و مهاجرت در اوکراینِ تحت سلطهٔ اتحاد جماهیر شوروی نوشته بود که قدرت او برای تبدیل یک صحنه یا یک وضعیت غیرعادی معمولی به تمثیل یک وضعیت

انسانی و انجام این کار با فصاحت برتری که ممکن است یک ترجمه خوب بتواند آن را تأیید کند، نشان می‌دهد.

رشا عباس به گزارش دل‌خراشی از فروپاشی روانی یک زن با این جمله آغاز می‌کند: «بازی‌های شما ناراحت‌کننده است.» داستان کوتاه «بیانیۀ نفرت مطلق»، این گونه شاعرانه ادامه می‌یابد: «چنین به نظر می‌رسد که این بازی‌ها همیشه با گریه تمام می‌شود؛ مانند همین بازی‌ای که شما در حال انجامش هستید؛ به عنوان مثال، من تازه از خواب بیدار شدم تا خودم را با دستان و چشمانی بسته بر چوکی‌ای که روی آن نشسته‌ام ببینم. من به هیچ وجه این بازی را دوست ندارم اما به هر صورت به شما لبخند می‌زنم. انتظار دارم به سمت من بیایید. فقط لبخند می‌زنم چون می‌ترسم که اگر لبخند نزنم، شما فکر می‌کنید ضعیف هستم و بیش‌تر به من آسیب می‌رسانید.»

در فضای دو صفحه از این داستان، وضعیتِ نسبتاً پایدار راوی به دیوانگی می‌انجامد، در حالی که خود متن، فروپاشی واقعیت را می‌رساند. سبک نگارش راشا عباس مانند داستان‌های مدرن غربی دشوارفهم و ابهام‌آمیز است.

به همین ترتیب، داستان کوتاه هشام بستانی، نویسندۀ اردنی که ساختارمندتر است:

«لحظاتی پس از نیمه شب» مجموعه‌ای از صحنه‌های دل‌خراش و خودمحوری است که با استفاده از حداکثر ابزار زندگی روزمره اجرا می‌شود و در آن ترفندها و دیدگاه‌های نویسنده از تجربۀ نقاشی که از خود متنفر است، برای ترسیم گرایش به خودکشی، استفاده می‌کند.

«روی نیمکت، مونیکا بیلوچی را می‌یابم»، نقاش در یک لحظه گزارش می‌دهد: بر روی نیمکت «مونیکا بیلوچی» را دیدم. در کنارش نشستم.

موهایش را دست کشیدم، او را لمس کردم و با او رفتار خشن انجام دادم.

مگر کمی بعد از آن می‌گوید: «هم‌چنان در مورد مونیکا بیلوچی، او عکسی بود از جلد یک مجله که بر روی میزی افتاده بود. «سومیون ایلس» به جایش روی نیمکت نشسته بود... بی‌خوابی...!»

در داستان «تفاوت محض» از نویسندهٔ مراکشی، ملکه مستظرف، آن‌چه که به عنوان روایت یک فاحشه در شب آرام آغاز می‌شود، تصویر تحریک‌کننده‌ای از جنسیت و هویت را بازتاب می‌دهد. علاوه بر پس‌زمینهٔ یک خشونت مداوم پدرسالارانه، جریان تک‌گویی درونی آن نیز با بافت گسترده‌تر و قسماً سیاسی برابر می‌شود: «هنوز تیغ در دستم است. از وقتی که آن افراد ریشدار به من حمله کردند و گفتند که می‌خواهند جامعه را پاک‌سازی کنند، تمرین می‌کنم. از آن زمان به بعد از هر کسی که ریش داشته باشد، نفرت دارم. آن‌ها سرم را تراشیدند. جابر با بی‌رحمی از آن‌جا گریخت و آنان را به حال خود رها کرد. اگر ماشین گشت پلیس نمی‌آمد، مطمئناً اتفاق بدی می‌افتاد. برای اولین بار در زندگی از پولیس خوشم آمد. همیشه از آن‌ها می‌گریختم؛ اما آن روز به سمت‌شان می‌دویدم و این روزها همیشه از دیدن آن‌ها خوش‌حال می‌شوم.»

در داستان بعدی خانم امل مختار تونسی، روایت «مرگ مهربان» را خوب به تصویر کشیده و بیان احساسی که در نهاد خیلی‌ها وجود دارد و آن‌ها گفته نمی‌توانند، او با جرأت و جسارت تمام شرح داده است.

«به سرعتی مانند سیل برخورد می‌کند، مثل گردباد از بین می‌برد و نیزهٔ جدایی ابدی و اجتناب‌ناپذیر را پرتاب می‌کند. قدرتی که در پس مرگ قرار دارد فریاد خشمی نیست که روزی آرام شود یا جدایی مؤقتی نیست که با پایان سفر، پایان یابد. جدایی، جدایی است. هیچ فراری از آن وجود ندارد و معشوقی که پس از او باقی مانده، فردی شکست‌خورده، با قلب نیم‌تپنده

در انتظار فرداست البته همراه با درد و آزار.»

در داستان پایانی «میدان نفت» خاطرات کودکی به تصویر کشیده شده است که مطابق به شرایط زمانی و مکانی به چگونگی تحقق رؤیاهایش می‌اندیشد. با آن که او نسلی رو به پیش است؛ اما الگوهای ذهنی‌اش را در حکایت‌هایی جست‌وجو می‌کند که از دیگران می‌شنود:

«جعفر بهترین رفیقم شد. هر روز یک داستان متفاوت از او در مورد پدرش می‌شنیدم. گاهی از خود نپرسیدم که آیا این داستان‌ها درست است یا خیر؛ چون هر چیزی برای پدرش ممکن بود. گذشته از همهٔ این‌ها، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که یک روز خودم در یک میدان نفتی کار کنم و یک پسر داشته باشم که به من افتخار کند؛ همان‌طور که جعفر به پدرش افتخار می‌کرد.»

این داستان‌ها و بیان‌های فشرده نشان می‌دهند که چگونه اعراب خردمندانه و خلاقانه، سنت‌هایی را که اکنون به شکل محاوره‌ای برای غرب اهمیت دارند، بازیابی می‌کنند. در حالی که تعامل با جامعه و سیاست در یک فضا قرار دارد. آن‌ها از یک جهان‌بینی جمعی شهادت می‌دهند که نه تنها زیرمجموعه‌ای از اخبار خاورمیانهٔ پردردسر را در بر می‌گیرد، بلکه از اخبار آن نیز فراتر می‌رود و آن‌ها بیانیه‌ای را در مورد شرایط انسانی پایدار و جهانی به صورت مشخص بیان می‌کنند.

این حجمی از گواهی زنده بر ادبیات است و به عنوان سدی در برابر بی‌حرمتی به عصیان محسوب می‌شود. این عصاره‌ای تازه، فوری و کاملاً خواندنی از هزار و یک شب است که ادبیات معاصر عربی را به شکل گسترده‌ای قابل خواندن می‌سازد.

جوخة الحارثی

جوخـة الحارثـی (زادهٔ ۱۹۷۸ م.) نویسـندهٔ عمانـی کـه در عمـان و انگلسـتان تحصیـل کرده و دکترای ادبیات کلاسـیک عربـی را از دانشـگاه ادینبورگ بـه دسـت آورده اسـت. وی هـم اکنـون اسـتاد گـروه عربی دانشـگاه سـلطان قابوس اسـت. الحارثـی سـه مجموعـهٔ داسـتان کوتـاه و سـه رمان بـه نام‌های منامات، سیدات القمر و نارنجه منتشر کرده و مقالات زیادی در زمینه‌هـای مختلف دارد. آثار او به انگلیسـی، صربسـتانی، کوریایی، ایتالیایی، آلمانی و فارسی ترجمه شده و در مجله‌های مختلف به چاپ رسیده است. الحارثی با رمان نارنجه در سال ۲۰۱۶ برندهٔ جایزه فرهنگ، هنر و ادبیات سلطان قابوس شد. رمان سـیدات القمر توسـط ماریلین بوث به انگلیسـی ترجمه شـده و در جنـوری ۲۰۱۸ توسـط انتشـارات Sandstone Press در انگلسـتان بـا عنـوان اجـرام آسـمانی (Celestial Bodies) انتشـار یافـت. این رمان در سـال ۲۰۱۹ برندهٔ جایـزه بین‌المللی Man Booker International شد.

اسب‌های دونده[1]

ناصر چیز زیادی نمی‌فهمد. او زندگی را جریانی پایدار فکر می‌کند؛ زیرا پایداری زندگی را لمس کرده است اما او به شکل پنهانی می‌داند که زندگی آن گونه که به نظر می‌رسد، ثابت نیست.

ناصر در اتاقی کوچک و در کنار دروازهٔ سنگین و آهنی خانهٔ حاکم زندگی می‌کند. او تمام غذای خود را داغ و سربسته از این خانه می‌گیرد. او برای مهمانانِ ایستاده در تالار بزرگی که با تصاویر اسب‌های دونده مزیّن شده است، قهوه می‌ریزد. او هم‌چنان، دروازه را برای موترهای بزرگان باز می‌کند و هر پنج‌شنبه برای دیدن فامیل بزرگ خود به مسافرت می‌رود. همهٔ این‌ها از زمان ۱۸ سالگی او اتفاق افتاده و هنوز ادامه دارد[2].

حاکم تبدیل می‌شود، موترها عوض می‌شود، کیفیت غذاها و غلظت قهوه تغییر می‌یابد؛ مگر چیزی که تغییر نمی‌کند زندگی ناصر است. رنگ

---

۱. ترجمهٔ ابتهاج الحارثی

۲. گمان می‌رود که این قید ۱۸ سالگی از جانب مترجم انگلیسی داستان، جهت رعایت سن مجاز برای کار، اضافه شده باشد.

اسب‌ها در تصاویر محو می‌شود و دروازهٔ سنگین آهنی زنگ زده، دوباره رنگ می‌شود، صحن بزرگی که یک‌بار پر از سنگریزه و سپس اسفالت شده بود، حالا با موزائیک‌های سرخ‌رنگی تزئین گردیده و یکی دو اتاق هم در سمت شرقی خانه اضافه شده است. یک حاکم او را «سرباز»، دیگری «نگهبان»، سومی «چایدارچی» صدا می‌کند؛ اما تا به حال هیچ گاه کسی او را با نام اصلی‌اش «ناصر»، صدا نزده است و او واقعاً به این مسأله اهمیتی نمی‌دهد. او به این وضعیت عادت کرده است؛ مانند این که با ذات خود عادت کرده باشد. گاهی با خود کلنجار می‌رود و فکر می‌کند که حس خوبی از زندگی ندارد و کار زیادی نمی‌داند. به باور او زندگی جادهٔ دوطرفه نیست. او غرق این حالت می‌شود و این وضعیت او را در حالی اندوه‌گین می‌سازد که می‌تواند رنگ دروازه‌ها را حس کند، می‌تواند کیفیت و طعم قهوه را بفهمد و هم‌چنین می‌تواند صدای بلند خانمش را بشنود. او از دلواپسی‌ها و ندانم‌کاری‌هایش رنج می‌برد.

ناصر، از زمانی که بچه بود، هرگز باور نداشت که حوادث می‌تواند مسیر زندگی را تغییر دهد و یا به پایان برساند و حالا هم تصمیم ندارد که باور کند. حاکم‌ها تبدیل می‌شوند، کهن‌ترین درخت خرما به خاطر قحط سالی خشک می‌شود، چهره و صدای کسانی که قهوه می‌نوشند عوض می‌گردد؛ مگر ناصر تغییرناکردنی است. زندگی هم‌چنان می‌گذرد. او می‌بیند که بعد از خوشامدگویی به حاکم جدید، دفن پدرش، کشتن یک بز برای تولد فرزندش، قطع نخل‌های خشک شده و آشنایی‌اش با چهره‌ها و صداهای جدید، باز هم زندگی هم‌چنان که ادامه داشت، ادامه دارد و هیچ چیزی باعث توقف این چرخهٔ پیوسته نخواهد شد. در این

اواخر وقتی ناصر قبل از سحر بیدار می‌شود، تردید و توهم هم‌راه با نگرانی او را فرا می‌گیرد.

«ندا» کسی که وی او را از زمان جای‌گزینی پدرش در خانهٔ بزرگ‌شان دیده است، حالا هشت ساله شده است. او این دختر را یکی دو بار بالای شانه‌هایش بالابرده بود تا دستش به درخت سیب برسد. او بارها دروازه را بر روی بایسکل‌سواری بی‌باکانهٔ وی بسته بود. او شیرینی‌هایی که از جیب دختر می‌افتاد جمع می‌کرد. یک بار که گیرهٔ موهایش در حال دویدن به زمین افتاد، ناصر گیره را از زمین برداشت و به او پس داد. ندای کوچک و بدخو پیوسته رشد می‌کرد و حالا چشمانش می‌درخشد. ناصر در آن چشم‌ها حالت جادویی را می‌بیند. این جادو توان پایداری او را برهم ریخته است.

ندا بازوهای بلندی دارد که فکر مردان را پریشان می‌سازد و ساق دستانش همیشه با چوری‌های رنگین و جالب پوشیده است. وقتی ناصر چشمانش را می‌بندد، مهتابی‌های درخشانی که از جلای آن چوری‌ها بی‌وقفه در حال خاموش و روشن شدن است، در برابر چشمان بسته‌اش ظاهر می‌شود.

هر جمعه، ناصر در جوی روان وضو می‌گیرد. او آستین‌هایش را بالا می‌زند و وضویش را در یک لحظه تمام می‌کند. در چنین حالتی آب روان، علف‌های هرز سبزرنگ و ماهی‌های کوچک جوی، ناصر را وادار می‌سازد تا ترتیب وضوگرفتنش را به تأخیر بیندازد. ناصر وقتی چشمانش را می‌بندد، ماهی‌های کوچکی را می‌بیند که به نرمی در میان جدارهای کم‌عمق جوی شنا کرده و رنگ‌شان را به رنگ نقره‌ای درخشان تغییر می‌دهند.

ناصر هر جمعه‌شب به اتاق خود کنار آن دروازهٔ آهنین می‌رود، او

صحبت‌های مکرری که با همسر، دختران و پسر جوانش در میان گذاشته بود را فراموش می‌کند. گلایه‌های مادر فلج شده‌اش و هم‌چنان بحث‌های بی‌پایان درخت خرما، قحطی و خشکسالی محصول را فراموش می‌کند. او تنها آب روان جوی، سطح بالا و پایین‌آمدن آن و درخشندگی نقره‌رنگ آب را به یاد می‌آورد. از این به بعد ناصر از نبود باور پایدار به زندگی و ثبات آن وحشت‌زده می‌شود و زمانی که کوشش داشته باشد تا علت‌ها را جست‌وجو کند، متوجه می‌شود که چیزی وجود ندارد. زندگی چرخهٔ به‌هم پیوسته‌ای باقی نخواهد ماند، پستی و بلندی‌های زیادی خواهد داشت و ناصر، که روال روزانهٔ زندگی او هرگز تغییر نکرده است، دچار بی‌خوابی می‌شود.

او ندا را بیش از یکی دو بار در هفته نمی‌بیند؛ زیرا ندا دوست ندارد در گردش بی‌پایان اطراف خانه مثل مادرش قدم بزند؛ او هم‌چنان برای بایسکل جامانده در فروشگاه شهر، دیگر کلان به‌نظر می‌رسد و ناصر که نگهبانی خانه را به عهده دارد و برای مهمانان قهوه می‌ریزد و هر پنج‌شنبه برای دیدار فامیل خود سفر می‌کند، از درک این حالت عاجز شده است.

آسمان سیاهِ سیاه و پر از ستاره‌های درخشان است. او روی کف اتاق خود لم داده است. نسیم سردی موهایش را که کمی بلند است، نوازش می‌کند. او در حالی که به ستاره‌های درخشان بسیار خیره شده، پیالهٔ چایش را پیوسته در بین دستانش می‌گیرد... جمعهٔ گذشته دخترش برایش گفته بود که ستاره‌ها ثابت نیستند؛ هر چند که خلاف واقعیت، ثابت به نظر می‌رسند.

چای سرد می‌شود. با خود می‌اندیشد: «اگر حوادث، زندگی را تغییر ندهد، چه چیزی آن را تغییر می‌دهد؟» او انگشتانش را بر صورتش می‌گذارد

و با تبسم می‌گوید: «عُمر؟» او حتی چهل ساله نیست و از شکوه‌های مریضی که در مجلس حاکم می‌شنود، تعجب می‌کند. چنین به نظر می‌رسد که او از یک سیارهٔ دیگر آمده است. او شبیه اسب‌های دوندهٔ همان تصویرها، قوی است.

ناصر شگفت‌زده می‌شود و پیالهٔ چایش به زمین می‌افتد؛ زیرا او ناگهان متوجه تاریک شدن چشمان اسب‌ها می‌شود. وقتی او چشم‌هایش را می‌بندد تصاویر بی‌رنگ می‌شوند...

عروسی[1]

سالن عروسی بزرگ و تخت عروس با گل‌های بی‌شمار و تکه‌های سفید و گلابی رنگی تزئین شده است. زنان در اطراف میزهای مدوّر نشسته‌اند. «سلامه» برروی چوکی خود چنان راست نشسته است که سرش نه بالاست و نه پائین. دستانش با انگشترهای طلا و نقره همراه با چوری‌ها و مهره‌ها، بر روی دامنش گذاشته شده و پاهایش که پای‌زیب دارد، روی زمین قرار گرفته است. برلبانش لبخند مبهمی از رضایت و شکران به‌نظر می‌رسد و نگاه مستقیمش بدون پلکک زدن، به سمت عروس معطوف شده است.

در جریان عروسی که بیش از دو ساعت طول کشید، سلامه چوکی‌اش را ترک نکرد، تکان نخورد، شیوهٔ لبخند و حالت اطمینانش تغییر نیافت؛ گویا از ازل برروی همین چوکی متولد شده و به جای دیگری جزاین سالن زندگی نکرده باشد، گویا سلامه از ازل وجود داشته و موجودیت او مثل همیشه بی‌پایان خواهد بود.

---

۱. ترجمهٔ ابتهاج الحارثی

او که حداقل با ده مرد ازدواج کرده بود، هرگز چنین عروسی‌ای نداشت. او بر روی تخت عروسی‌ای که با پرده‌های آویزان مزیّن باشد، ننشسته بود. هیچ یک از شوهرانش به این فکر نبودند که کنارش بنشینند و در مقابل مردم دستش را بگیرند. هرباری که ازدواج می‌کرد از فرق سر تا نوک پایش را با شال سنگینی می‌پوشاند. آن شال همواره با تارهای طلایی یا گاهی با زمینهٔ سبز ساده - با درنظرداشت توان مالی داماد - گل‌دوزی می‌شد. او در حلقهٔ زنانی که آوازخوانی و سرو صدا داشتند محصور شده و مستقیم از خانهٔ خودش به خانهٔ داماد برده می‌شد، جایی که یک تکه‌فرش کهنه در گوشهٔ خانه افتاده بود. او بالای آن می‌نشست و به علت سنگینی شال سبز، نفس کشیده نمی‌توانست. زنان اطرافش دایره‌وار همراه با طبق‌های حلوا و کتری‌های شیرچای، بر روی زمین می‌نشستند. به محض حضور رژه‌وار مردان، زن‌ها آمادهٔ ترک خانه می‌شدند. حالا عروس و داماد را تنها می‌گذاشتند. داماد فقط به چشمان اشک‌آلود سلامه نگاه می‌کرد و به موج چوری‌ها، گلوبندها، طلسم‌های نقره‌ای، طلایی و پلاستیکی رنگارنگی که سلامه در میان آن‌ها خودش را گم نکرده بود، خیره می‌شد.

هم‌چنان این شب و این چوکی برای او ساخته شده است. سلامه می‌درخشد. چشمانش به طرز وحشتناکی، هم ارادی و هم غیرارادی بالای عروس میخ‌کوب شده است. مدل موی عمّانی او، حجم گیسوان بافته شدهٔ او را در زیر شال گل‌دوزی شده نشان می‌دهد. حلقهٔ طلایی بینی‌اش مانند یک گل، بخش جداناپذیری از بینی اوست. و اعتماد به نفسش؛ آه اعتماد به نفسش. شکی نیست که هر نُه ماکیان وی در حال خوابند. او صبح زود

لانه‌های‌شان را تمیز و تخم‌های‌شان را جمع کرده بود. او غذای باقی‌ماندهٔ چاشت خود را قبل از آماده‌شدن برای عروسی برای آن‌ها داده و سپس سوار سرویس مهمانانی شده بود که مستقیم به سالن عروسی انجمن زنان عمانی در مسقط می‌آمد.

... لبخند خفیف، چهره‌اش را رها نمی‌کند، صرف چند خطی در اطراف دهانش نقش می‌بندد. نه نه! هیچ ایرادی در این لبخند وجود ندارد. طبق معمول او چند ریالی از فروش تخم‌مرغ‌های تازه، به‌دست می‌آورد. او همراه با لباس محلی عمانی خود، تنها تحفه‌های دخترش را که هر عید به دیدارش می‌آید، می‌پوشد. پدر دخترش چهارمین شوهر اوست. چند ماه او دیوانه‌وار در اطراف شهر، جوی‌بارها و محله‌های تنگ به دنبال سلامه بود تا زمانی که سلامه پذیرفت با او ازدواج کند. او شهر و خانمش را به خاطر زندگی با سلامه رها کرد.

غذا توزیع می‌شود و قاشق پنجه‌ها همراه با بشقاب‌ها برروی میز است. گوشت کباب شده، کیک‌ها و شیرینی‌ها در اطراف میزها توزیع می‌شود. مگر سلامه به آن‌ها نگاه نمی‌کند. او با نگاه آرام، یک‌راست بالای عروس و دستهٔ گلی که با خود دارد، خیره شده و مبهوت مانده است. زمانی که او غذا می‌گیرد، چنان با چنگال تنها، شروع به خوردن می‌کند که گویا در تمام عمر از آن استفاده کرده باشد. او شانی[1] را برای نوشیدن انتخاب می‌کند؛ چرا که رنگ سرخی برروی لبانش باقی می‌گذارد. هرزمانی که دستش را بالا و پائین می‌کند، صدای جرینگ‌جرینگ چوری‌ها و بازوبند عمانی‌ای

---

۱. نوشیدنی قوطی مانند که توسط شرکت پپیسی ساخته می‌شود.

که در آستین لباس عربی‌اش پنهان دارد، صدای موسیقیِ کهنی را در ذهن فریبندهٔ مردان به‌جا می‌گذارد.

ما با چشمک‌زدن به هم‌دیگر و با خنده می‌پرسیم: آها سلامه! از پدر دخترت چه خبر؟ چرا او هم تو را رها کرد؟ او کمرش را راست می‌کند، دستانش را به دور کمر می‌گیرد، چشمانش سوسو می‌زند، مگر پیش از این که او چیزی بگوید ما گریه می‌کنیم: «آدم بدشانس» او به آرامی لبخند می‌زند و دستی بر زانوهایش می‌کشد، این یعنی تأیید آن‌چه ما گفته بودیم. سپس او علاوه می‌کند: بلی تقدیر الاهی! این یک بدشانسی بود. من موی، استخوان‌ها و رشته‌های سیاه و سفید افتاده در مقابل خانه‌ام را هر روز پیدا می‌کنم. چرا آن‌ها به من حسادت می‌کنند؟ ... نظری ندارم... من یک زن تنها و بیمارم. ما بلافاصله می‌گوییم: نه نه این‌جا کسی از تو سالم‌تر نیست. اگرچه تو بالای شصت سال سن داری، اما رفتار حیرت‌آورت از یک سو سبب متلک انداختن مشتاقانه به تو و از طرف دیگر باعث جذابیت عاشقانهٔ تو به دیگران می‌شود. چهره‌اش مانند ظاهرش بشّاش می‌گردد، از توصیف‌های ما خوش‌حال شده و باز اطمینان می‌دهد که هنوز هم پیشنهاد ازدواج دارد. ولی خود او همهٔ آن‌ها را رد می‌کند؛ زیرا که همهٔ آن‌ها مسن بوده و کاری جز غُرزدن ندارند.

سلامه دهنش را با دستمال پاک می‌کند. زنان دور و برش شروع به آرایش می‌کنند. آئینه‌های کوچک از کیف‌ها بیرون می‌آید، ابروها دوباره چیده می‌شود، لب‌ها باز هم رنگ می‌گیرد، چهره‌ها پیوسته پودرمالی می‌شود، طره‌های مو یک بار دیگر به پشت سر می‌رود. سلامه که پیشانی‌اش با آب زعفران تزئین شده کیف دستی ندارد. او هیچ گاهی به کیف نیاز ندارد. او

توجهی به کیف‌های سایر خانم‌های اطرافش نیزندارد. چشمانش برروی عروسی که در مقابل کمره قرار گرفته، میخ‌کوب شده است.

زنان در حلقه‌های رقص برمی‌خیزند. هر حلقه به شکل خودجوش با سرایش ترانه‌ها وسیع‌تر می‌شود، ترانه‌هایی که تصنیف‌های سواحلی دارند. سلامه سواحلی نمی‌داند، اگرچه یکی از شوهرانش به گویش سواحلی خوب صحبت می‌کرد. ازدواج‌های آن‌ها بیش از چند ماه طول نکشید. وقت عصر که سلامه با زنان ملاقات می‌کند، از تقلیدکردن شوهرش لذت می‌برد. او ناگهان به پشت می‌خوابد، پاهایش را دراز و با صدای بلند، لحن خشن او را تقلید می‌کند: «نه به خدا! من هرگز همراه زن دیگری مثل تو خوش‌حال نبودم سلامه! تو برکتی. تو یک هدیه‌ای. این سال‌ها کجا بودی؟ صندوق را بگیر، الاغ را بگیر، خرماها را هم بگیر و با من بمان. تا حالا کجا بودی زن؟» سپس سلامه تکیه می‌دهد و با خنده می‌گوید: «بعد از تولد پسرم رفت! ...، همراه با او صندوق‌ها، الاغ و خرماها هم رفت.

آدم بدشانس! گاهی که او به خانه می‌آمد و من آن‌جا نبودم، زنان حسود به او می‌گفتند: «او (سلامه) با معشوق‌هایش است» دروغ‌های تکراری! آن‌ها به من حسادت می‌کردند. چرا؟ نمی‌دانم، من فقط یک زن تنها و مریض هستم. سلامه تبسم می‌کند و پلک می‌زند. ما هم بدون مکث می‌گفتیم: تو صحتمندی و تو تنها نیستی. حالا پسرت از زندان رها شده است، او ازدواج می‌کند و تو برای دیدن فرزندانش زنده خواهی بود...

آیا در حال حاضر، تصویر نواسه‌های آینده‌اش، در لابه‌لای نورهای خیره‌کنندهٔ رقص و نوای موسیقی، از ذهنش می‌گذرد؟ او فکر می‌کند که آن‌ها چگونه خواهند بود؟ مانند پسرشوهرش، کدامش واقعاً به پدرشان رفته

باشـد، یا شـبیه مادرشـان خواهند بود، کی ممکن اسـت یک هندی باشـد تـا هزینـهٔ ازدواج کاهش یابـد؟[۱] او هرگز نمی‌تواند ترتیباتی مانند این عروسـی برای پسرش بگیرد و نه حتی یک مراسم سنتی. پسرش بی سر و صدا ازدواج خواهد کرد و سـلامه نواسـه‌هایش را خواهد دید. در مورد پسر دیگرش، کسی کـه سال‌هاسـت دیـده نمی‌شـود، شـاید از جانـب خـدا نجـات نمی‌یابد. او هم‌زمـان بـا روزی کـه پدرش سـلامه را رها کرد، رفت. شـوهر هفتمی او که در سال خشک‌سالی با او ازدواج کرده بود.

زنـان از میـدان رقص برمی‌گردند و خسـته برروی چوکی‌هـا لم می‌دهند. عروس کم‌کم بی‌قرار می‌شود و چشمش به در دوخته است. صداها و ترانه‌ها رو بـه خاموشـی می‌رونـد. برخی مهمانان شـروع بـه رفتن می‌کنند. سـلامه با لبخند رضایت‌بخش و بی‌مانندش، هم‌چنان آرام بر چوکی نشسـته اسـت. دوسـتش در گوشـش می‌گوید که سـرویس در حال رفتن اسـت. سـپس او به آرامـی از جـا برمی‌خیـزد؛ مثـل این که هرگـز از درد کمر رنج نبرده باشـد. او به سـمت تخـت عـروس می‌رود و دسـتش را بر سـر عروس می‌گـذارد و عروس را می‌ترسـاند که مبادا مدل قیمتی موهایش خراب شـود. سلامه سورهٔ فاتحه را می‌خوانـد و بـه همان مسیری قدم می‌زند که ده بار از او یک عروس سـاخته بود. او در میان مهمانان، سـالن عروسـی را به سـمت ایسـتگاه سـرویس ترک می‌کند.

---

۱. در هند دختران به خواستگاری پسران می‌روند و جهیزیهٔ کاملی با خود می‌برند.

معشوقه[1]

رجب بعد از چُرتی، از روی چوکی متحرک خود پرید و نفس‌زنان در مقابل پنجره ایستاد؛ در حالی که غرق عرق شده بود، به درخت بزرگ «کیله» که شاخه‌هایش را از بالای دیوار همسایه به سمت برندهٔ خانه‌اش رسانده بود، نگاه می‌کرد. دمدمه‌های صبح است و لحظه‌ای که او درخت کبود را با سایه‌های کج‌شده می‌بیند، رؤیاهای بیداری خود را به یاد می‌آورد.

پسر سیه‌چرده و لاغری بود که با خوش‌حالی در خیابان، بین مغازه و سردخانه اشپلاق می‌کرد. بعد از ظهر گرمی به نظر می‌رسید و پسرک، فقط کمی آب سرد نوشیده بود. با وجود آن همه آب‌نوشیدن، وقتی او بیدار می‌شود همیشه تشنه است و خاطرهٔ همیشه تاریکی از خوابش دارد. او که سبیل‌های بالای لبش در تلاش برآمدن بود، زمانی اشپلاق زدن را توقف داد که دختری در سمت چپش در راه بازگشت از مکتب قدم می‌زد. او کیف سرخ رنگی را که پر از کتاب بود، حمل می‌کرد.

---

۱. ترجمهٔ ابتهاج الحارثی

لباس مکتبش چنان به نظر می‌رسید که قالب خودش باشد. همه چیز جز رنگ کیف و درخشش چشمانش، سایه‌دار بود. این‌ها برای رجب، پاک‌ترین چیزها در جهان به شمار می‌رفت. هر گاه که خواب‌ها به حقیقت می‌پیوندد و زمانی که رجب نجوای دختر را می‌شنود، او مانند پری ناپدید می‌شود.

رجب اطمینان دارد که در زندگی‌اش چیزی پاک‌تر از رنگ سرخ کیفش و روشن‌تر از درخشش چشمان او نیست. با آن حال هیچ چیزی به اندازهٔ نجواهای آماتورش گیج‌کننده نبوده است. او چیزی گفته بود، چیزی که رجب نتوانسته بود درک کند. او اصلاً نتوانست بفهمد و سپس دختر ناپدید شد. پسر احمق، اولین باری که او را دیده بود، وقتی بود که او به منطقهٔ خود رجب نقل‌مکان کرده بود.

او دیر بیدار شد. از آن زمان او قاطعانه به فکر نجات خود از رؤیا و خاطراتش شد تا نجوای خفتهٔ زندگی را دوباره بیدار کند. ولی همه چیز بی‌هوده بود.

رجب چندین بار از او راجع به نجوایش پرسید ولی او به یاد نیاورد. رجب تعجب کرد که چرا او نمی‌تواند به یاد داشته باشد، به همین سادگی، انگار برایش معنی نداشت. گویا چشمانش آن روز نمی‌درخشید و آن کلمات آسمانی که زندگی رجب را برای همیشه دگرگون کرده بود زمزمه نمی‌کرد. او اصرار داشت که آن خاطره را عمداً پنهان کند تا آن لحظه‌ها به عنوان سلاحی باقی بماند که همیشه آمادهٔ شلیک باشد. رجب شانه‌های دختر را تکان داد و بلند به گوشش گفت: تو این را گفتی، تو خودت گفتی، به یاد داری؟ نزدیک سردخانهٔ عمومی!

قطره‌ای خون به آرامی از گردنش لغزید و آن ناحیه را آلوده ساخت. زنی که فرق سرش شروع به نمایان ساختن موهای خاکستری کرده بود، آهسته بلند شد تا خون را پاک کند.

او به برگ‌های مثلثی درخت کیله و کناره‌های مثلثی آن که اولین نور شفاف سپیده‌دم را دریافت می‌کنند، خیره می‌شود. رجب می‌دانست که او دقیقاً در سمت چپش قرار گرفته بود؛ جایی که قلب او قرار دارد و فقط زمانی که او نزدیکش بود، پرتو مهرش را در قلب رجب کاشته بود و حالا با چابکی آن خاطره و نجوای لعنتی را دور انداخت.

آن پری ناپدید شد. او امروز و همین امروز می‌گوید که «نه، من به خاطر نمی‌آورم. من هرگز در مسیر بین مغازه و سردخانهٔ عمومی قدم نزدم». و اما من، من که از ترس، وسواس و خلش‌های عمیق ذهنی خوابم نمی‌برد. من با نجواهای پنهان او آشکار شدم. او چگونه می‌تواند آن را انکار کند؟ کیف سرخش و خیابان خاکی و نجواهایش. او هنگامی که از کنار قلبم می‌گذشت، برایم نجوا می‌کرد. در همین حال، او چشمان درخشانش را با غرور باز کرد و گفت: «من هیچ وقت کیف سرخی نداشتم».

برگ‌های درخت با نسیم حرکت می‌کنند. به نظر می‌رسد که رجب این نگرانی‌هایش را در لبه‌های تیز آن برگ‌ها ذخیره کرده است و این‌که یک انسان مرموز، یک قدرت مرموز هرگز نمی‌تواند فشار آوردن او را به شبنم‌های سطح سبز آن درک کند. او نمی‌تواند به هر چیزی چسپیده باشد.

برگ‌های درخت با نسیم ملایم حرکت می‌کند. برای رجب این گونه به نظر می‌رسد که نگرانی‌هایش مانند شبنم از لبه‌های تیز آن برگ‌ها، لبریز شده است و این که گفته می‌شود نیروی مرموزی در انسان فانی وجود دارد که

هرگز نمی‌تواند جسارت او را با شبنم‌های سطح برگ فروبریزد. او نمی‌تواند مثل شبنم به چیزی بچسپد.

رجب دختری را دوست داشت که در خانهٔ سوم بعد از مغازه زندگی می‌کرد. او تمام جوانی خود را با ایستادن در مقابل دروازهٔ چوبی خانه و یا قدم زدن بی‌پایان در محیط و اطراف دیوارهای سفید آن گذراند و امروز حتی با موهای خاکستری که بر سرش سایه افکنده، انگار تصویر همان دختر در ذهن او حک شده است: لباس خاکی رنگ، کتاب‌هایی که به شکل واضح از کیف سرخش نمایان است و بندهای کفش سیاهش. رجب همیشه می‌دانست که او زیبا نیست؛ اما او با افتخار غرق نگاه چشمان او شده بود.

در آغاز او نتوانست درک کند که چرا ساعت‌ها را صرف قدم‌زدن بی‌هدف کرده بود. چرا به دنبال یک فضای باز، برروی زینه‌های مغازه نشسته بود. چیزی جز چای تلخ نمی‌نوشید و چرا او قدرتی را که باعث دگرگونی‌اش می‌شد درک نکرده بود. و این بیداری شگفت انگیز، مثل یک بمب در او منفجر شد. رجب نتوانست احساس عجیبش از زندگی در دو فضای متفاوت را درک کند. هرجایی که بود، ابتدا در مکتب، بعد در دانشگاه، بعدتر در یک شرکت و سپس در کافی‌شاپ؛ همیشه آن‌جا بود. در اطراف آن خانهٔ سفید و به نگاه ویرانگر آن دختر خیره شده بود.

تمام خاطرات وی در مورد پیشنهاد ازدواجش، عروسی آن‌ها و فراهم‌سازی خانه، مانند نقش‌هایی کهنه و فرسوده در یک تکهٔ خوش‌بافت به نظر می‌رسید. پارچه‌ای که فقط سال به سال در حال شفاف‌شدن است

تا تارهای نخ‌نما و فرسودهٔ آن نمایان شود. ازدواج رجب این گونه بود. و یک سال بعد، صاحب دخترکی شد که شبیه خودش نبود. وقتی او را برای خود بزرگ کرد، حسی داشت که گویا آن‌جا نیست و انگار دختر را ندیده است، رجب به جایش زنی را دید که قبلا خانمش شده بود.

حتی اگر ره‌گذری در روز عروسی‌اش، آن‌چه را او «کلید طلایی» گفته بود، به وی می‌داد، مشت محکمش برای نگه‌داری آن کلید، منهای یافتن سوراخ کلید، ناتوان بود. ره‌گذری چه خوب گفت: آرامش زندگی به قناعت بستگی دارد. همیشه انتظار بالا سبب تخریب پیوند مشترک می‌شود. رجب کوشش کرد تا انتظار چیزی را نداشته باشد، سال‌ها بعد، او تلاش کرد تا یک چیز خاص توقع کند؛ اما موفق نشد؛ زیرا او نمی‌دانست چه توقع خاصی داشته باشد.

رجب از چنین احساسی که او را رها نمی‌کرد و جایی برای آرامشش نمی‌گذاشت، ناراحت شده بود. آگاهی رجب از حقیقت احساساتش، افکار او را به حد وحشتناکی به تحلیل می‌برد. او در حالی که تنه‌اش را سپیده دمان در خیابان‌های کم‌نور و در طول آن شب‌ها بی‌خوابی، بر روی چوکی متحرکش انداخته بود، بر احساسات خود تکیه کرده بود و تا زمانی که به نتیجه نرسد بر احساسات خود هم‌چنان متکی است:

«ناتوانی در تصاحب شخصی که دوستش دارید».

رجب مطمئن بود که در آخرین سفر خود به دبی، با روش‌های مختلف در برابر این زن التماس کرده بود؛ اما این همه التماس سودی نداشت. از فرق سر تا نوک پایش را بوسید، او را غرق هدیه‌های نه چندان بهادار کرد، شیرین‌ترین کلماتی که تا حال برای هیچ انسانی گفته نشده بود برایش

گفت و زمانی که او خواب بود، صورتش را چنان نوازش کرد تا سرخ شد. در نهایت زن با نگاهی به او و با احساسی از اندوه و درماندگی تسلیم شد.

سپس به نتیجهٔ نهایی رسید که بیانگر احساسات او بود: «ناتوانی در تصاحب شخصی که دوستش داری». پس از دغدغه و تردید زیاد و پس از تماس تلفنی بی‌وقفه از محل کار، از جزئیات برنامهٔ روزانه‌اش پرسید و اصرار داشت تا خود را تغذیه کند و ناخن‌هایش را مرتب سازد، بیرون رفتن‌های مزخرف، بغل کردن‌های پرفشار و دردناک و... سرانجام دانست که چه چیزی او را آزار می‌دهد. او نمی‌تواند صاحبش شود. خواسته‌هایش همیشه ناقص است. رجب او را می‌خواهد، او را برای خود می‌خواهد؛ ولی او را در اختیار ندارد. با وجود تمام سال‌هایی که آن‌ها با هم سپری کرده‌اند، او مالکش نیست.

رجب با موهای ژولیده و خاکستری و دل آب‌شده، اتاق‌های خانهٔ خود را می‌گردد. او، ناگهان، به همسرش نزدیک می‌شود تا به او تجاوز کند؛ اما زمانی که او گریه می‌کند، بیرون می‌رود. او نمی‌تواند صدای گریهٔ او را تحمل کند. او در خیابان‌های بی‌پایان قدم می‌زند. سگ‌های ولگرد به او نزدیک می‌شوند. او که در تاریکی گم شده است. دوباره به خانه می‌آید؛ اما نمی‌خوابد.

در تمام آن شب‌های سنگین و دشوار هیچ کاری نمی‌کند؛ اما سوزش دردهای پنهان او مشتعل‌تر می‌شود. هرچه رجب بیش‌تر در بارهٔ انکار او می‌اندیشد، تصور از آن دختر مکتب، بیش از حد او را زجر می‌دهد. رجب او را بسیار می‌زند و برق تند نگاهش، آخرین چیزی است که او قبل از مردن آن زن می‌بیند.

نه! تغییراتی که در رجب ایجاد شده بود هیچ ربطی به این نداشت که با او خوب یا بد رفتار کند، این کار به خاطراتش تعلق داشت. خاطراتی که ماهیت خود را از دست داده و از شر جنجال‌های احتمالی رها شده است.

آن پارچهٔ شفاف (نخ‌نما)، فقط با درب چوبی، دیوارهای سفید و دختری که در نزدیک قلبش نجوا می‌کرد، قابل تشخیص است و آن‌جا، دقیقاً، آن دختر نگاه ابدی‌اش را کاشته است. این جریان ربطی با این زن نداشت که به دلایل مرتبط با ماهیت سردرگم انسان‌ها، تابع و تسلیم رجب شده بود. او هیچ‌وقت تلاش نکرد که به خانهٔ پدری خود فرار کند و سعی نداشت تا رجب را از دیدار کودکی که اکنون در مکتب اما بدون کیف سرخ، می‌رود، محروم سازد.

او دیگر شب‌ها را در خانه‌اش نمی‌گذراند. او با دوستان و کسانی که مثل دوست هستند، دوستانه رفتار می‌کرد. او در میان بازی‌هایی که مثل یک دشمن، «زمان» را می‌کشند کنار آمد؛ اما او هنوز آن‌جا نبود. او در جای دیگری بود. جایی که فقط یک چیز در این سیارهٔ مزخرف وجود داشت که همواره افکار او را متأثر می‌ساخت: «ناتوانایی در تصاحب شخصی که دوستش داری». این بیان نهایی دردهای او بود...

خال‌های سبز[1]

ما هر دو ایستاده بودیم. او و من. رو به رو. نگاهش به سوی من میخ‌کوب شده بود. چشمانم به شکل هراسانی بر پیراهن او و پنجرهٔ پشت سرش و در عین حال بر یخچالی که در پائین قرار داشت، تمرکز یافته بود.

دست کوچکم در میان دست تیره‌رنگ و بزرگش جا خوش کرده بود. ما رو به رو ایستاده بودیم. او صحبت می‌کرد. من می‌لرزیدم. دالان تاریک بود؛ هر چند چراغ آبی مانندی مثل یک لامپ بالای سر ما آویزان بود. قطره‌های کلان عرق در میان موهایم جمع شده و سپس بر پشت سرم می‌چکید تا لکه‌های آن بر روی لباس زردرنگ مکتبم، بماند.

قطره‌های عرق بر پیشانی او نیز برق می‌زد، بعد گم می‌شد و دوباره در صفای سینه‌اش، جایی که تسمه‌های آبی‌رنگ زیرپوشش نمایان بود، می‌درخشید. پاهایش با صندل‌هایی که پوشیده بود برابری نداشت و پاهای من با چبلک‌های سفیدی که یک قطعهٔ پلاستیکی در وسط داشت،

---

۱. ترجمهٔ ابتهاج الحارثی

پوشیده بود. وقتی صدای هِس‌هِس زدن‌هایش زیادتر شد به من تکیه داد؛ طوری که من با بوی شنبلیله‌ای نفسش مواجه شدم. دستم در میان دستش تحت فشار بود و اولین حلقه‌ای که من تا حالا داشتم به انگشتم فشرده می‌شد. اما من با فشار دادن دندان‌هایم در راه‌رو تاریک بین اتاق او و آشپزخانه، صبورانه به او (معلم فتحیه) گوش می‌دادم.

پنجرهٔ پشت سرش با روکش سرخی پوشیده شده بود. در یخچال کمی باز بود تا من بتوانم بسته‌های کنسرو و غذا را ببینم. بوی ترشی هم از آشپزخانه تا راه‌رو را پُرکرده بود. معلوم بود از ایستادن زیاد خسته شده است.

فردایش در صفی که منتظر بودم، به من رسید. شانه‌هایم را گرفت و گفت که او چیزهای بدی را که در مورد او گفته بودم، شنیده است. او به چشمانم نگاه کرد و من به لولهٔ پلاستیکی و کوتاه سبزرنگی که در دستش آویزان بود و برای آبیاری باغ از آن استفاده می‌شد، نگاه کردم. سپس رهایم کرد و رفت.

چند دقیقه قبل از صدای زنگ به دروازهٔ صنف تکیه داد و به من خیره شد. من پنهانی خال‌های سبز پیراهنش را نگاه می‌کردم تا این که به محل اقامت معلم در پشت چمن مدرسه رسیدیم. در آن جا او دستم را گرفت و داخل اتاق و آشپزخانه شدیم. یخچال پشت سرش کاملاً باز شده بود. بنابراین، نگاهم را رو به پائین معطوف کردم. او خودش را بیش‌تر و بیش‌تر به من تکیه می‌داد و تندتر و تندتر حرف می‌زد. ناگهان دستم را رها کرد، انگار افتاده باشد. او به گوشهٔ مقابل اشاره کرد؛ سپس من خریطهٔ پلاستیکی شفافی را که پر از کتابچه بود، از آن جا برداشتم. او خریطه را از دست من چنگ زد و در بین پلاستیک تیره‌رنگی با نام تجاری یک نوع سیگار معروف،

انداخت. از انتقال خریطهٔ سنگین کتابچه‌ها دو خط سرخ در کف دستانم نقش بست؛ اما من بدون دغدغه، دوباره آن را سر جایش بردم. او در را باز کرد و من همان لولهٔ پلاستیکی پشت سرش را دیدم و به یاد رده‌های به جامانده از آن (لوله) برروی دستانم افتادم. و این گفتهٔ معلم: «تنها آن‌ها را علامت بزنید و نگذارید کسی ببیند. فردا آن‌ها را بیاورید».

برروی نیمکت چوبی پارک۱

برروی نیمکت[۲] چوبی پارک... نشستیم. در کنارهٔ سمت راست من و در کنارهٔ سمت چپ او؛ گویا نیمکت متعادل نخواهد شد مگر این که ما به این شکل بنشینیم. درختانی بلند، چمن‌زاری نمناک و گرمای خورشیدی که همهٔ پارک را فراگرفته بود. او به من گفت: «من تنها هستم، بدون کدام دوستی و خوش‌حالم که تنها هستم». من به او گفتم: «من هم تنها هستم، بدون کدام دوستی و از این موضوع ناراضی‌ام.»

به اتاق کوچکم برگشتم، ظرف‌ها را شستم، کارهایم را انجام دادم و خوابیدم. روز بعد روی همان نیمکت در پارک نشستیم، صدای کودکانی که در اطراف ما توپ‌بازی می‌کردند، شنیده می‌شد. او گفت: «من دوست بودن را دوست ندارم. هر دوستی‌ای سرانجام به خیانت منجر می‌شود.» گفتم: «من دوست بودن را دوست دارم، این تنها چیزی است که پیدا نکرده‌ام.»

---

۱. ترجمهٔ کلیر رابرتس

۲. درازچوکی.

صدای بازی بچه‌ها گم شد و من از کنار فروشگاه گوشهٔ جاده گذشتم تا قبل از بازگشت به اتاقم نان و شیر بخرم.

باران آمد و من دوباره به پارک نرفتم. روز بعد گفت: «من دیروز منتظرت بودم.» گفتم: «به خاطر باران نتوانستم بیایم.» چرا منتظر من بودی؟ آیا ما دوست هستیم؟» گفت: «من به شما گفتم، من به دوستی، به ویژه بین زن و مرد اعتقاد ندارم. این یک روش ناجوان‌مردانه برای مواجهه با عشق است.» من هیچ چیزی نگفتم. ابرها در آسمان جمع شده بودند و با ترس از بارش ناگهانی، به اتاق خود برگشتم. لحظه‌ای تلویزیون تماشا کردم، بعد خوابیدم.

روز بعد که روی نیمکت چوبی پارک نشسته بودیم. او یک‌باره، رویش را به سمت من برگرداند و داستانی غم‌انگیز از کودکی‌اش را برایم تعریف کرد. من هم به سمت او برگشتم و داستان شادی در مورد خودم به او گفتم. در این لحظه توپ کودکانی که بازی می‌کردند به پایش خورد. او هم با پا آن را دور کرد و داستان دیگری برایم تعریف کرد.

در بازگشتم از راه کتاب‌خانه آمدم و داستان‌های رنگارنگ کودکان را خواندم. من در راه مقداری قهوهٔ گرم از یک غرفه خریداری کردم و متوجه شدم که هوا سردتر شده است.

روی نیمکت چوبی کمی از سمت راست به او نزدیک شدم و او از سمت چپ کمی نزدیک شد. او یک داستان غم‌انگیز دیگر در بارهٔ کودکی‌اش برایم تعریف کرد و مشت خود را گره کرد تا نشان دهد که چگونه پدرش او را زده است. با کمی خجالت به او گفتم که من هم از مادرم لت خوردم؛ ولی پدرم هرگز مرا نزده است. روی نیمکتی که ما نشسته بودیم قطراتی از باران می‌افتاد؛ اما من هم‌چنان در مورد مادرم صحبت می‌کردم.

وقتـی بـه اتاقم آمدم سـعی کردم با او تماس بگیرم امـا جواب نداد. کمی پنیر روی نان گذاشـتم و آن را با شـیر خوردم. سـوالی را که فردا می‌خواسـتم از او بپرسم، می‌دانستم. روز بعد بدنش را کمی به سمت من چرخاند و من این سؤال را از او پرسـیدم: «چند بار عاشـق شـده‌ای؟» او به آرامی گفت: «یک بار، وقتی سـی سـاله بودم...» صدای زنگ چرخ آیسـکریم‌فروش را شـنیدم، هنـوز هـوا سـرد بود؛ اما دو تا آیسـکریم خریـدم یکی برای خـود و دیگری برای او. بعـد از این که آیسـکریم‌ها را خوردیم، او گفـت: «وقتی برای اولین بار او را بوسـیدم، چهره‌اش تاریکی هوا را روشـن کرد. من شـیفتهٔ این حالت شـدم. تیری کوچک به قلبم خلید و جا باز کرد.» پرسیدم: «و بعد؟» سپس او ادامه داد. از همـه چیـزش گفـت: رنگ چشـمانش، نرمهٔ گوشـش، گرمی کنارش، ترک‌کردنش، ظلمش و بهشت و جهنمی که با او داشت. در این حال، چهرهٔ او تاریکی اطراف‌مان را که به آن توجه نکرده بودیم، روشن کرد.

تمـام راه برگشـت بـه اتاقم گریـه کردم و با همان لباسـم خوابیـدم. روز بعد متوجـه شـدم کـه نیمکت چوبـی به یـاد «یک دختـر دوست‌داشـتنی، که زود عزیمـت کرد» اختصاص یافته بود. آیسـکریم‌فروش نیامد. او دربارهٔ موهایش، تماس‌های تلفنی‌اش و این که در وقت ملاقات با او، چگونه حس می‌کرد که به بهشت می‌رود را برایم تعریف کرد. بار دیگر چهره‌اش تاریکی را روشن نمود. قبل از خواب، آلبوم عکس را ورق زدم و نامه‌ای کوتاه برای خواهرم نوشتم.

آفتاب طلوع کرد و من تمام کارهایم را تمام کردم. در اتاقم نشسـته بودم. از پنجرهٔ کوچـک بـه خیابان نـگاه می‌کـردم. تصمیـم نگرفتم به پـارک بروم. گرسنگی بیداد می‌کرد. لباس پوشیدم و بیرون رفتم. یک ساندویچ تُن ماهی در کافـه‌ای در آن نزدیکـی خـوردم و بـه پارک رفتم. در گوشـهٔ سـمت راسـت

همـان نیمکت نشسـتم و در آن سـوی نیمکـت دو پیالهٔ پلاسـتیکی قهوه در کنـارش دیـدم. او گفت: «دیرآمدی»، «قهوه سـرد شـد.» بندهای کفش‌های تمرینـی‌ام را دوبـاره گـره زدم و او از مـن پرسـید: «این جـا مصروف چه کاری هسـتی؟» گفتـم: «درس می‌خوانم، تو چطور؟» گفـت: «کار می‌کنم.» ما قهوهٔ سرد را ننوشیدیم. گفت: «تعداد معدودی از مردم در این دنیا به اندازهٔ کافی خوش‌شـانس هسـتند که هدیهٔ عشـق را لمس می‌کنند.» مستقیم به او نگاه کـردم و گفـت: «آن‌ها را خوش‌بخت نگوییـد...» خوش‌بخت، «نه»، «بلی» و ما بحث کردیم.

سپس به او گفتم، همه چیزرا به او گفتم: چگونه من او را فقط برای چند لحظه دیده بودم، چگونه به من گفته بود که او مرا دوست دارد، چگونه به من قول داده بود که در شهرهای مختلفی ملاقات خواهیم کرد، من بدون آن که با او باشـم به همهٔ آن‌ها سـفر کردم. چگونه برای او نوشتم، خون و اشک‌هایم را در لابه‌لای نامه‌های طولانی ریختم، و چگونه نامه‌ای را از دوست دخترش گرفتـم کـه به من گفت تا چه حد از خواندن آن نامه‌ها لذت برده اسـت. من هم‌چنین در مورد فشارهای عصبی و ماندن در شفاخانه به او گفتم. او کمی از سـمت راسـتم دور شـد و من از او پرسـیدم: «فکر کردی تو را می‌کشـم؟» با جدیت گفت: «نه، من می‌گویم، او قبلاً مرده است.»

بلند شـدم به اتاقم برگشـتم. برخی روزنامه‌ها و مجلات رنگی را ورق زدم و قبـل از خـواب یـک چاکلِت داغ نوشـیدم. پیـش از خواب به خـودم گفتم او و مـن خیلـی شـبیه هم هسـتیم و بـه همین دلیل بـود که هـر روز روی یک نیمکـت می‌نشسـتیم. روز بعـد، روی نیمکـت، یـک فضـای خالی سـمت راسـت من و یک فضای خالی سـمت چپ او وجود داشـت. ما از همه چیز

صحبت کردیم و خندیدیم، پیاله‌های پلاستیکی خالی را در دستان‌مان فشردیم. او عکس‌هایی از زمان کودکی‌اش را به من نشان داد و شماره تلفن مرا خواست. من جوابی ندادم. همین که برخاستم، گفت: «بعد از آن که او بدون هیچ دلیلی مرا ترک کرد و هزاران نامه‌ام را که برای برگشتنش التماس کرده بودم، نادیده گرفت، من نیز در بیمارستان بودم.» در اتاقم متوجه شدم که عکس‌های کودکی او به عکس‌های برادر کوچک‌ترم شباهت دارد. او هم به کمره لبخند نمی‌زد.

فردای آن روز دیر آمدم و او چپ چپ به من نگاه کرد. ما صحبت نکردیم. فریاد بچه‌هایی که قایم‌موشک‌بازی می‌کردند، بلند بود و من احساس سردی داشتم. او پرسید: «عکس‌هایت کجاست؟ پاسخ دادم: «من نگفتم که آن‌ها را می‌آورم.» او گفت من بی‌رحم بودم و من به او گفتم که او خشن بود و من به اتاقم رفتم. شیر یا آب‌میوه و یا هم نان در یخچال وجود نداشت، بنابراین گرسنه خوابیدم.

روزهای زیادی گذشت و فاصلهٔ روی نیمکت چوبی، متناسب با دوستی و دشمنی بین ما، کم و زیاد می‌شد؛ تا این که دشمنی ما بیش‌تر شد و ما در مورد همه چیز و هیچ چیز بحث و جدل را آغاز کردیم. به او گفتم که از خشن‌بودنش خسته شده‌ام و او به من گفت که از حساس بودنم خسته شده است.

به خاطر امتحانات، دو روز در آن جا نبودم و وقتی برگشتم، او ناراحت بود:

«تو مرا تحقیر می‌کنی به خاطری که تو دوست داری هر زمانی به هر شهری سفر کنی تا آن دروغ‌گو را ببینی و باعث می‌شوی تا منتظر بمانم.»

قصد داشتم بگویم: «تو هزار نامه به او نوشتی؛ ولی بر سر من این گونه فریاد می‌زنی؟»

این بود آن‌چه بر من اتفاق افتاد.

به اتاقم برگشتم، میز چوبی و تخت خواب را با حوله‌ای خشک، پاک کردم و لباس‌های کثیف را در ماشین لباس‌شویی مشترک انداختم. لوبیای آماده را در حالی که در تلویزیون کارتون صامت تماشا می‌کردم، خوردم. لب پایینم را به سختی جویدم و با فروبردن سرم در بالش، با خود فکر کردم تغییر نقش‌ها در زندگی واقعی وجود ندارد.

امتحانات به پایان رسید و هوا کم‌کم گرم می‌شد. وقتی به پارک برگشتم، نیمکت چوبی خالی بود.

محمد مخزنجی

محمد مخزنجی (زادهٔ ۱۹۵۰ م) پزشک و نویسندهٔ مصری است. او در شهر منصوره در دلتای نیل به دنیا آمد. تحصیل در رشتهٔ طب و تخصص در روان‌شناسی و طب جای‌گزین را در دههٔ ۸۰ در اتحاد جماهیر شوروی به انجام رساند. مخزنجی در زمان فاجعهٔ چرنوبیل در سال ۱۹۸۶ در شهر کیف اوکراین مستقر شد. او از طریق ارایهٔ خاطرات کوتاه، تکه‌هایی از گفت‌وگوها و برخوردهای پراکنده، از دیدگاه یک شاهد و یک فرد غیر بومی مطالبی را به رشتهٔ تحریر درآورد و این اساسِ کتابی از او به نام خاطرات یک فاجعه (Memories Of A Meltdown) شد. مخزنجی به خاطر خبرنگاری و نویسندگی طبابت را رها کرد. او قبل از بازگشت به قاهره، برای مجله فرهنگ و هنر کویت العربی کار می‌کرد. او اکنون وقت خود را بین مصر و سوریه سپری می‌کند. او نویسندهٔ زبردستی بود و آثاری مانند البستان، اوتارالمأ و صیادالتسنیم در زمینهٔ داستان‌نویسی کوتاه عربی دارد.

ورزش موزون[1]

چند روزی پس از غروب خورشید تا طلوع، دوباره حکومت نظامی برقرار شد. اعضای این خانوادهٔ شاد، احساس دل‌تنگی کردند. آپارتمان آن‌ها مواد ضروری مانند غذا، آب، بستهٔ کمک‌های اولیه به اضافهٔ گزینه‌های سرگرمی از قبیل امکانات مطالعه، برنامه‌های تلویزیونی و ویدیویی و انترنت را نیز در اختیار داشت و در این میان تنها برای هر کدام‌شان یک تلفن ثابت و یک موبایل شخصی در نظر گرفته نشده بود؛ با آن هم، گویا چیزی موجب ناراحتی‌شان شده و باعث می‌شد که آن‌ها احساس کنند، زندگی را مانند یک زندانی سپری می‌کنند.

آن‌ها احساس می‌کردند که در یک سیاه‌چال نسبتاً بزرگ زندگی می‌کنند. آن‌جا با همهٔ اوصاف برای آن‌ها مانند یک سیاه‌چال بود. طی چند روز، در داخل آن سیاه‌چال، متوجه شدند که وزن آن‌ها به طور پیوسته افزایش می‌یابد. بدن آن‌ها هنگام سنگین‌تر شدن بالای‌شان سنگینی

---

۱. ترجمهٔ یاسمین هانوش

می‌کند. هیچ یک از گزینه‌های سرگرم‌کننده نمی‌تواند آن‌ها را سرحال کند. علاوه بر این، صدای شلیک گلوله و انفجار به گوش رسید، تصاویر خونینی از عملیات تک تیراندازی‌ها و ترورها در ذهن‌شان نقش می‌بست. آن‌ها به شیوه‌های مختلفی در مورد ترس از لغزش ناخودآگاه‌شان که مبادا از حالت دل‌تنگی به سمت ناامیدی بروند با هم صحبت می‌کردند.

اعضای خانواده در مورد چگونگی جلوگیری از گیرماندن در دام چاقی و افتادن در پرتگاه افسردگی پیشنهادهای مختلفی ارائه دادند. از میان این پیشنهادها، پیشنهاد پدر برنده شد. پدرشان به صفت یک ورزشکار دوران جوانی توصیه کرد تا آن‌ها یک سلسله تمرینات بدنی - که می‌تواند در هر زمان و مکان ممکن به عنوان یک ورزش خوب برای سالمندان باشد - را آغاز کنند. هریک از آن‌ها شروع به اجرای این ایده به روش خودش کرد. در این حال، روش پسر و دختر به سرعت محبوبیت پیدا کرد. این روش شامل تمرینات موزونی بود که صرف به یک فضای کوچک نیاز داشت. در ابتدا آن‌ها با ریتم موسیقی گوش‌نوازی که یکی از آن‌ها می‌نواخت، ورزش می‌کردند. هر کس، حتی پدر و مادرشان ـ هر چند مهارت کمتری داشتند ـ همین ریتم را دنبال می‌کردند. سرانجام، این تمرینات از گردهمایی‌ها و موسیقی شادمانهٔ‌شان، مستقل شد.

آن‌ها پیونددادن این تمرینات را با یک ریتم درونی آغاز کردند، این امر به آن‌ها اجازه می‌داد تا در هر فرصتی که می‌توانستند برای تمرین پیدا کنند، حرکات‌شان را هدایت کنند. آن‌ها تمرینات رقص صبح‌گاهی را هنگام شستن صورت و یا مسواک زدن دندان‌های‌شان، اجرا می‌کردند. در زمان تماشای بیرون‌آمدن ورق‌های کاغذ از چاپگر، در لحظه‌های اندکی که

آب را برای قهوه می‌جوشاندند، در حالی که میز را برای صرف غذا آماده می‌کردند و زمانی که آن‌ها می‌توانستند در هنگام عبور، نگاه سریعی به تلویزیون بیندازند. در حقیقت آن‌ها فقط ورزش ایستاده انجام نمی‌دادند؛ بعضی از آن‌ها هنگام نشستن و حتی هنگام درازکشیدن قبل از خواب نیز این تمرینات را به کار می‌بردند.

به نظر می‌رسید که در طول این مدت، علی‌الرغم سر و صدای انفجارها، شلیک تیراندازها، خبرهای متأثرکننده و افزایش ساعت‌های منع رفت و آمد، همهٔ اعضای خانواده تمام وقت می‌رقصیدند. این دگرگونی در آپارتمان طبقه چهارم احتمالاً به نوعی زیر نظر یکی از ساختمان‌های روبه‌رو قرارداشت. هنوز مشخص نیست که چرا؟ زیرا با چشم غیرمسلح، از نزدیک‌ترین پنجرهٔ روبه‌رو، آن‌چه را که در پشت شیشه اتفاق می‌افتد، نمی‌توان تشخیص داد. واضح است که چشم غیرمسلح از کسی نبود جز فردی که سلاح را در گوشهٔ خاصی از کلکین هدف‌گیری کند و یک گلولهٔ وحشتناک به قلب صفحهٔ تلویزیونی شلیک نماید که مادر هنگام ورزش تماشا می‌کرد. مادر نشسته بود، بازوانش را کش می‌داد، «حرکت‌های کشش، دولا، کشش، دولا» و شانه‌هایش خم می‌شد تا تکرار کند: «چپ، راست، چپ، راست.»

او در حال تماشای یک برنامهٔ آشپزی بود که گلوله به شکم سرآشپز برنامهٔ تلویزیونی برخورد کرد، شیشه‌های سس و قوطی‌های ادویه را بر سر راه خود پراکنده ساخت، ماهی‌تابه را پرتاپ و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و چیزی جز شیشه‌های تیره‌ای که از آن تارهای دود سفید بلند می‌شد تا بوی سوختن پلاستیک را پراکنده کند، باقی نماند.

این عمل توسط تفنگ دوربین‌دار تک‌تیراندازی که در پشت یک کلکین بلند و یا بر سقف یکی از برج‌های مسکونی روبه‌رو مستقر شده بود، انجام شد. با یک گلولهٔ تک‌تیرانداز، همهٔ آن آهنگی که در سینهٔ پنج عضو خانواده بود، خفه شد. او تمام حرکات ریتمیکی را که در این خانه طنین‌انداز بود، نابود ساخت و همه را در یک لحظهٔ بسیار متفاوت از قبل، در جا خشک کرد. اکنون چشمان گشاد و دهان فراخ آن‌ها منعکس‌کنندهٔ شوک و وحشت بود، مگر دست‌های باز آن‌ها تا حال به چپ و راست می چرخید و پاهای بعضی از آن‌ها در حالی که باسن خود را تکان می‌دادند، هنوز در میانهٔ راه بود. بدن‌های‌شان در هیاهوی رقص می‌درخشید.

حسن بلاسم

حسن بلاسم (زادهٔ ۱۹۷۳ م) کارگردان فیلم و نویسندهٔ عراقی است که به زبان عربی می‌نویسد. او حالا شهروند فنلاند است.

وی در سال ۲۰۰۴ در منطقهٔ کردنشین شمال عراق، هنگام فیلم‌برادری، زخمی شد و بعد از مشکلات زیاد به عنوان پناهنده به فنلاند رفت. بلاسم چهار فیلم کوتاه برای شرکت پخش فنلاند ساخته است. مجموعهٔ داستان کوتاه او «مجنون میدان آزادی» برای مدت طولانی در فهرست جوایز داستان مستقل خارجی در سال ۲۰۱۰ ثبت شد. کتاب او «مسیح عراقی»، توسط جاناتان رایت، از عربی به انگلیسی ترجمه شده و از طرف کاما پرس در سال ۲۰۱۳ منتشر گردید. مجموعه‌ای از داستان‌های او با عنوان «نمایشگاه جنازه» توسط انتشارات پنگوئن ایالات متحده در سال ۲۰۱۴ انتشار یافت. او نخستین نویسندهٔ عربی بود که برندهٔ جایزهٔ مستقل داستان‌های خارجی برای کتاب «مسیح عراقی» شد.

دهکدهٔ متروک[1]

همین جا صبر کن. بعداً با تو تماس می‌گیرم. از محدودهٔ دهکده دورتر نرو.

این دهکده متروک به نظر می‌رسید؛ هرچند تا حال بزها این‌سو و آن‌سو گردش می‌کردند. نمی‌دانستم برای گذراندن زمانی که در آن خانه‌های متروکه و بیرون از آن‌ها سرگردان هستم، چه مدت باید صبر کنم. احساس خستگی کردم؛ اما مطمئن نبودم که خواب در زندگی جدید من جایی داشته باشد. به پشت بام یکی از خانه‌ها بالا رفتم و به بیرون از محله نگاه کردم. دود جنگ در شهرهای اطراف افزایش می‌یافت و دو هلیکوپتر نظامی در امتداد افق ناپدید می‌شدند. مزارع پنبه، اطراف دهکده را محاصره کرده بودند. من هرگز قبل از این فرصتی برای دیدن گل‌های پنبه نداشتم؛ یا شاید آن‌ها را در فیلم‌های مستند و یا فیلم‌های دیگر دیده بودم. دقیقاً به یاد نمی‌آورم. من زندگی خود را در کار نانوایی، سپس به عنوان رانندهٔ تاکسی و سرانجام به عنوان نگهبان زندان سپری کردم. وقتی انقلاب شروع شد، به جریان مقاومت پیوستم و تا آخرین نفس جنگیدم.

---

۱. ترجمهٔ جاناتان رایت

گل‌هـای پنبـه شـبیه به دانه‌هـای برف بودنـد؛ ولی باید مصنوعی باشـند وگرنه پرتو خورشید همهٔ آن‌ها را ذوب می‌کند.

متوجه شـدم دختری در پشـت بام خانهٔ دیگری نشسـته اسـت. او قطعاً مرا دیده نمی‌توانسـت. او روی نیمکت چوبی نشسـته بود و با یک شانهٔ سبز موهای درازش را شـانه می‌کرد. پوسـتش در آفتاب سـوخته بود. زنی از پائین حویلـی او را صـدا کـرد و گفت: «بمـان در آفتاب، از جایی که هسـتی تکان نخور!»

دخترک آهی کشید و چهره‌اش را با دستانش پوشاند.

چشـمان زن ورم داشـت. بـه نظـر می‌رسـید کـه نخوابیده باشـد. سـن او حدود سـی سالگی را نشـان می‌داد، یک زن دهاتی، خوش‌اندام، قوی اما در تنهایـی. من به سـرعت در داخل خانه بـه دنبالش رفتم و در مقابلش برروی چوکی که از پشـم گوسـفند پوشیده شده بود، نشسـتم. او خبرهای تلویزیون را تماشـا می‌کـرد. جنگ هنوز هـم بین قوت‌های دولتـی و نیروهای مقاومت ادامـه داشـت. قتل‌عام‌هـا، تجاوزهـا و آتش‌سـوزی‌ها صـورت می‌گرفـت و مردم از خانه‌های‌شـان بیرون رانده می‌شـدند. بعضی‌ها جگر مردگان‌شان را می‌خوردند.

در ایـن فکـر بـودم کـه چـه چیـزی مانـع رفتـن آن زن و دخترش می‌شـد. بیش‌تر مردم فرار کرده بودند و به کشـورهای همسـایه پناه برده بودند. سگ‌ها مثـل این که هار شـده باشـند عوعو می‌کردنـد. بیرون رفتم و بیش از بیسـت سـگ را جلـوی خانه دیدم. زن دوباره به داخل خانـه رفت و دخترک را صدا زد. «سوزان، پائین بیا. در آشپزخانه برنج و سوپ هست.»

از پشـت کتـاره، «سـوزان» می‌دیـد کـه مـادرش خانـه را تـرک می‌کنـد. او

ریسمانی را با خود می‌برد. من او را تعقیب کردم. صدای توپ‌خانهٔ رژیم که شهرهای اطراف را می‌کوبید، به ما نزدیک می‌شد. آن زن به محوطهٔ حیوانات، در یکی از خانه‌های متروکه داخل شد. تنها حیوان باقی‌ماندهٔ آن‌جا، سگ وحشت‌زده‌ای بود که دیوانه‌وار گِرد آغل می‌گشت؛ انگار طلسم شده باشد. گویی صاحبش را دیده باشد. زن ران سرد مرغی را از جیب خود بیرون آورد و پیش سگ انداخت. سگ آن را حریصانه بلعید. سر سگ را نوازش کرد، طناب را به گردنش بست و از آغل بیرون آورد.

من برگشتم به جای دخترک. او سرش را زیر نل آب در صحن حویلی گذاشته بود تا خنک شود، سپس در سایهٔ یک درخت سیب نشست و شروع به گریه کرد. زن، سگ را در کنار سگ‌های دیگر بست و نظری به اطراف دهکدهٔ ساکت، انداخت. من در میان شاخه‌های درخت سیب نشسته بودم و به فکر بازگشت همکارانم بودم تا زمینهٔ عبورم را به آن طرف فراهم سازند. امیدوار بودم که آمدن‌شان طولانی نباشد.

من به پرندگان، سیب‌ها و موهای مرطوب دخترک نگاه می‌کردم. این تنها قسمتی بود که من در سی و چهار سال عمر خود زندگی کرده بودم. مدت زیادی نیست؛ اما من پشیمان نبودم. من شجاع بودم و نامم در خاطرات نسل‌های آینده باقی خواهد ماند.

زن به خانه برگشت و به سوزان گفت چیزی بخورد. دختر فریاد زد و پرندگان از صدای فریادش پرواز کردند. او گریه می‌کرد و به خود سیلی می‌زد، دخترک گفت چیزی نخواهد خورد زیرا ترجیح می‌دهد از گرسنگی و آفتاب‌زدگی بمیرد. تو یک مادر بی‌رحم و دیوانه‌ای! من فقط می‌خواهم بمیرم و بس.

زن به سمت سوزان بالا رفت و بازویش را کشید، سپس اشک‌هایش ریخت، در کنارش نشست و در مقابل تنهٔ درخت تکیه داد. سوزان سرش را در دامان مادرش گذاشت و گریه کرد. او حدوداً پانزده ساله به نظر می‌رسید. نازک اندام و زیبا همراه با نگاه سنگینی که در چشمانش بود؛ گویی می‌خواست خود را کاملاً تسلیم کند. من نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد.

تلفن همراه زنگ خورد. زن از تماس گیرنده خواهش کرد تا به دنبال شوهرش برود. من می‌خواستم به جایی که شخص تماس گیرنده بود بروم و بدانم او کیست. رفتن آسان بود اما آن‌ها به من گفته بودند که از حوالی دهکده دورتر نروم. من نمی‌توانستم قوانین را زیر پا بگذارم.

روزها و هفته‌ها به شکل یک‌نواخت می‌گذشت. هیچ کاری برای خوش‌حالی من وجود نداشت، غیر از این که به خاطر سوزان و مادرش آن‌جا بودم. مادرش به زور سوزان را مجبور می‌کرد که در آفتاب پشت بام بایستد و او هر لحظه تلفن می‌زد تا همسرش را پیدا کند. نیروهای رژیم ممکن بود هر لحظه به قریه حمله کنند، اما جنگ و زندگی دیگر برایم مهم نبود. من آزاد بودم و تنها یک قدم دیگر وجود داشت که بروم.

سرانجام فکر کردم و فهمیدم بین سوزان و مادرش چه می‌گذرد. آن زن به خاطر شوهرش در دهکده مانده بود. شوهرش چند روز قبل از بیرون شدن سایر اهالی به او زنگ زده بود و گفته بود که منتظرش باشد. مرد گفته بود که قصد فرار دارد. او در یکی از شهرهای نزدیک با نیروهای مخالف جنگیده بود، اما سپس ناپدید شده بود. او دیگر جواب تلفن خود را نمی‌داد. مادر سوزان بسیار ترسیده بود که چگونه بدون شوهرش به شهر دیگری نقل‌مکان کند. زندگی آرام او در جایی که همیشه در آن زندگی کرده بود از هم پاشیده

بود و زن اکنون در کابوس زندگی می‌کرد. او شنیده بود که شبه‌نظامیان رژیم مرتکب جنایت و خشونت می‌شوند. مردم آنها را «ارواح» می‌نامیدند و می‌گفتند به همهٔ زنان و دختران تجاوز می‌کنند؛ ولی دختران زیباتر را ترجیح می‌دهند. بنابراین مادرش تصمیم گرفته بود سوزان رنگ تیره داشته باشد. او را مجبور می‌کرد تا ساعت‌ها در آفتاب بنشیند. اگر رنگ پوست دخترش مانند نانِ جوسوخته باشد، شاید آن‌ها او را رها کنند. زن کارهای احتیاطی دیگری هم انجام داده بود. او یک میل تفنگچه با خود داشت و همهٔ سگ‌های دهکده را در مقابل خانه‌اش جمع کرده بود؛ به امید این که اگر کسی به فکر نزدیک شدن باشد، سگ‌ها او را بترسانند. سوزان مثل مادرش ترسیده بود. او چند بار به فکر فرار افتاده بود، اما به ذهنش نمی‌رسید که کجا می‌تواند برود.

یک شب روی چهارپایهٔ چوبی قدیمی دراز کشیده بودم و آن زن بر روی فرش نزدیک آن نشسته بود. زمانی که جلد سوختهٔ دخترش را با نوازش پرستاری می‌کرد، به اخبار تلویزیون هم گوش می‌داد. او بر روی صورت سوزان پارچه‌های سردی می‌گذاشت و از او می‌خواست که زیاد آب بنوشد. دخترک حالت بدی داشت. برق‌ها رفت و مادر چراغ را روشن کرد. سپس برای تماس تلفنی به صحن حویلی رفت. سوزان از روی میز تلویزیون کتاب ضخیمی برداشت. فقط دو کتاب در خانه وجود داشت: قرآن و کتاب داستان‌های قدیمی. پدر سوزان هنگامی که او ده ساله بود، این کتاب داستان را برایش خریده بود. مادر بسیار افسرده و پریشان برگشت و در کنار سوزان نشست.

سوزان گفت: گوش کن مادر! این داستان را برای تو می‌خوانم:

شـمس‌الدین پادشـاه مسـتبدی بود که در لذت‌هایش غرق و از مشکلاتش غافل می‌شـد. او فیلی داشـت که خیلی دوسـتش داشـت و نمی‌گذاشـت کسـی فیلـش را ناراحـت کنـد یـا بـر سـر راهـش بایسـتد. فیـل در خیابان‌ها و بازارهـا می‌گشـت و همـه چیـز را در راه عبـورش می‌شکسـت. او آسـیب بزرگـی بـه مـردم شـهر وارد کرد، امـا آن‌هـا نمی‌توانسـتند از تـرس عصبانیت پادشاه‌شـان کاری انجـام دهنـد. روزی اهالـی شـهر جمع شـدند و تصمیم گرفتند که از شـاه بخواهند حرکات فیل را محدود سـازد یا او را تبعید کند. همه وارد کاخ شدند اما آن‌ها گرفتار ترس و وحشت بودند و به محض ورود شـمس‌الدین توسط سـپاهیان و نگهبانانش محاصره شده و همه به عقب رفتنـد. اگـر نگهبانان دروازه‌ها را پشـت سرشـان قفل نکرده بودنـد، همه فرار می‌کردند. پس از سـکوت طولانی، شـیخ سـال‌خورده‌ای خواست صحبت کنـد. او گفـت: «اعلی‌حضـرت!... فیل...» سـپس خاموش شـد و فکر کرد که دیگران آن‌چه که او باید بگوید را تمام می‌کنند؛ اما او خود را تنها یافت. شـمس‌الدین بـا عصبانیـت گفـت: «چـه اتفاقـی برای فیـل گران‌بهـای من افتاده است؟ بگو!»

شـیخ کوشـید تـا راهی برای نجـات خود از ایـن مخمصه بیابـد. از ترس لرزید و گفت: «فیل احسـاس تنهایی می‌کند، عالی‌جناب! شـما نباید یک فیل دیگر برای همراهی آن داشته باشید؟»

شـمس‌الدین خندیـد و گفت: «تو راسـت می‌گویـی. وزرا! یک فیل دیگر برای من بیاورید.»

شـاه یک فیل دیگر هم به‌دسـت آورد و حالت مردم شـهر از گذشـته بدتر شـد، بنابرایـن تصمیـم گرفتند بار دیگر بروند و نزد شـاه شـکایت کنند. این

ملاقات هم مانند دیدار اول آن‌ها به پایان رسید و شمس‌الدین صاحب یک فیل دیگر شد.

مردم به همین مناسبت چندین بار از کاخ بازدید کردند و در هر نوبت شاه دستور تهیهٔ یک فیل دیگر را می‌داد. سرانجام شهر پر از فیل شد و مردم یک به یک شهر را ترک کردند. هر کسی که باقی مانده بود، دیگران را به بزدلی متهم می‌کرد و در پایان هیچ کس در شهر نمانده بود، جایی که اکنون پادشاه فیل‌ها، آزادی عمل داشت.

مادر! در مورد این قصه چه فکر می‌کنی؟

مادرش پاسخ داد: من نمی‌دانم دخترم، من نمی‌دانم. تنها چیزی که ما داریم خداست.

سوزان ادامهٔ کتاب را برای خودش خواند و مادرش به آشپزخانه رفت و با مقداری نان و مقداری مربای زردآلو برگشت. سپس صدای فیری شنیده شد. زن شعلهٔ فانوس را پف کرد و من در بیرون خود را آرام گرفتم. در آن‌جا پنج جنگجوی مخالف را در حال تعقیب یک پیلوت دیدم. به نظر می‌رسید که آن‌ها هلیکوپتر او را زده بودند و مسیرش را در جایی که او با پراشوت فرود آمده بود، پیدا کرده بودند. پیلوت فقط یک تفنگچه داشت. دیگران کلاشینکف داشتند و او را با موتر دوسیته تعقیب می‌کردند. پیلوت با سه فیر تفنگچه از خانهٔ سوزان فرار کرد. من برگشتم داخل. مادر سوزان با وحشت، تفنگچه‌اش را از الماری بیرون آورد و در کنار دخترش نشست. پیلوت به خانهٔ دیگری گریخت و مردان مسلح آن خانه را محاصره کردند و از او خواستند که تسلیم شود. او چاره‌ای نداشت؛ مهماتش را تمام کرده بود. دستانش را روی سرش گذاشت و بیرون آمد. مردان مسلح بر سرش

ریختند و لگدبارانش کردند تا به زمین افتاد. سپس به او گفتند که برخیزد. یکی از مردان او را با چاقوزد و سپس دیگران هم به چاقوزدن پرداختند. پیلوت در حوضی از خون خودش غرق شد. مردی دیگر مقداری پطرول از موتر دوسیته بیرون کشید و همکارش تلفن همراه خود را بیرون آورد و شروع کرد به عکس گرفتن از سوختن جسد پیلوت.

همهٔشان فریاد زدند: «الله اکبر» سپس سوار موترشان شدند و از شیشه‌های موتر شروع به شلیک شادیانه کردند.

آن‌ها از نزدیک خانهٔ مادر سوزان گذشتند و وقتی دیدند که همهٔ سگ‌ها به هم بسته شده‌اند، دوباره هیجان‌زده شدند. از موتر پایین آمدند و سگ‌ها را به رگبار گلوله بستند. مادر سوزان فکر کرد آن‌ها ارواحی هستند که قصد دارند به خانه‌اش یورش ببرند. او یک گلوله به سر سوزان شلیک کرد و سپس تفنگچه را در دهان خودش گذاشت. به دلیل صدای کلاشنیکوف‌ها و غوغای سگ‌ها، مردان مسلح نتوانستند صدای مرمی را که از داخل خانه فیر شده بود بشنوند.

وقتی آخرین سگ کشته شد، سکوت حاکم گشت. مردان مسلح با موترشان از دهکده بیرون شدند. مادر سوزان در صحن خانه، روی زانوهایش نشسته بود، تفنگچه را با هر دو دست گرفته و جرأت نمی‌کرد رویش را به سمت سوزان که لکه‌های بزرگی از خون بر روی پوست تیره‌اش نشسته بود، بچرخاند.

آن زن تا طلوع آفتاب در آن‌جا ماند. من لحظاتی را صرف دیدن سگ‌های مرده کردم. هنوز یک سگ به آهستگی نفس می‌کشید. تصور می‌کردم روحش پرواز می‌کند و در انتظار پیوستن به من بوده است. مادر

سوزان دروازهٔ حویلی را باز کرد. تفنگچه را در دست گرفته بود و بی‌هدف پیش می‌رفت. او وارد یک مزرعهٔ پنبه شد و با خیرگی به راه خود ادامه داد. می‌خواستم او را دنبال کنم و بدانم که آیا قصد شلیک به خودش را دارد اما او فراتر از اطراف دهکده و به سمت طلوع آفتاب رفت.

بعد از آن اتفاقات زیادی در دهکده رخ داد. نیروهای رژیم به دهکده حمله کردند، سپس نیروهای مخالف پس از نبردهای شدید دوباره کنترل دهکده را به دست گرفتند. سازمان‌های بشردوستانهٔ بین‌المللی به دنبال شواهد بودند و معلومات مربوط به جرایم مرتکب شده توسط هر دو طرف را جمع‌آوری می‌کردند؛ مانند داورهایی که گل‌های زده شده را حساب می‌کنند.

من با مجاهدین]داعش[جنگیده بودم. تک‌تیرانداز بودم. برای یک‌ونیم سال به صفت سرباز دولت انتخاب شده بودم. در نهایت، آن‌ها از طیاره مخفی‌گاه مرا زدند. بدن قطعه‌قطعه شده‌ام را بیرون کشیدند و لگد زدند و بر روی آن شاشیدند. پروا نداشتم که چرا جسد من خوار می‌شود. خوشحال بودم که در جنگ جان سپردم. من با وجدان پاک، خداوند را ملاقات می‌کنم. به محض این که از بدنم آزاد شدم، برخی از همکاران سابق با تمام قدرت آمدند تا روند انتقالم را از آن‌جا ترتیب دهند. آن‌ها مرا به این دهکده آوردند. مرا تنها گذاشتند و گفتند: صبر کن این‌جا. ما تو را مستقیم به بهشت می‌بریم. دورتر از محدودهٔ این دهکده نرو. نمی‌دانم همکارانم چگونه منتظرم بودند.

مدت‌ها گذشت و من هنوز انتظار می‌کشیدم. در اطراف دهکدهٔ متروکه سرگردان شده بودم. به اهالی قریه، به لباس‌های‌شان، به گلدان‌ها و

ظرف‌های آن‌ها، به اسباب‌بازی‌های کودکان و استخوان‌های حیوانات مردهٔ آن‌ها نگاه می‌کردم. مزارع پنبه نیز مرده بودند. قبلاً احساس بی‌حوصلگی داشتم؛ اما بعداً خستگی به من نشان می‌داد که واقعاً چه قدرت‌هایی داشتم. با پرندگان برروی شاخه‌ها و سقف خانه‌ها شروع به حرکت کردم. وقتی برگ‌ها از درختان ریختند، با آن‌ها فروریختم. من با باد بازی کردم، با کرم‌ها خزیدم و زمان دشواری با حشرات بودم. بدون نگرانی، گرسنگی یا ترس می‌توانستم کاری انجام دهم. تنهایی دیگر مرا آزار نمی‌داد. خاطرات من از زندگی گذشته کم‌کم محو می‌شد. یک روز صبح، هنگامی که در میان درخت سیب نشسته بودم، فکری به ذهنم رسید که باعث مرگ نظریهٔ انتظار می‌شد:

«اگر این دهکدهٔ متروکه خودش بهشت باشد چه؟»

رشا عباس

رشا عباس، زادهٔ ۱۹۸۴ م در کشور سوریه است. او روزنامه‌نگاری را در دانشگاه دمشق به پایان برد و قبل از شروع جنگ داخلی سوریه، به عنوان ویراستار در تلویزیون‌های عمومی مشغول به کار شد. او مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه خود را با عنوان «آدم از تلویزیون متنفر است» منتشر کرد که به خاطر آن جایزهٔ فرهنگ پایتخت عرب در سال ۲۰۰۸ به او اهدا شد. هنگامی که جنگ در سوریه در سال ۲۰۱۱ آغاز شد، وی یک سال بعد به جنبش اعتراضی ضد دولت پیوست و مدتی تبعید اجباری را نیز تجربه کرد. جایزهٔ ژان ژاک روسو توسط اکادمی قلعهٔ تنهایی (Solitude Schloss Akademie) واقع در شهر اشتوتگارت آلمان، جایی که در حال حاضر زندگی می‌کند و مشغول نوشتن است، به او اعطا شد.

بیانیهٔ انزجار مطلق[1]

بازی‌های شما ناراحت‌کننده است. چنین به نظر می‌رسد که این بازی‌ها همیشه با گریه تمام می‌شود؛ مانند همین بازی‌ای که شما در حال انجامش هستید؛ به عنوان مثال، من تازه از خواب بیدار شدم تا خودم را با دستان و چشمانی بسته بر چوکی‌ای که روی آن نشسته‌ام ببینم. من به هیچ وجه این بازی را دوست ندارم اما به هرصورت به شما لبخند می‌زنم. انتظار دارم به سمت من بیایید. فقط لبخند می‌زنم چون می‌ترسم که اگر لبخند نزنم، شما فکر می‌کنید ضعیف هستم و بیش‌تر به من آسیب می‌رسانید.

عضله‌هایی که سبب پخش شدن این لبخند خراب بر صورتم می‌شدند، حالا جمع می‌شوند و تسلیم می‌شوم. می‌خواهم برای شما پیام بدهم، حتی اگر بدانم که این کار به معنی آن است که شکست خوردم. اکنون بار دیگر شما را صدا می‌زنم و شما هنوز جوابم را نمی‌دهید. به جای صدای شما، صحبت‌های آن مرد را از پشت بلندگو می‌شنوم مانند کاری

---

۱. ترجمهٔ آلیس گوتری

که شما بعضی اوقات در طول بازی‌های آزاردهندهٔتان انجام می‌دهید. او به من می‌گوید: «حرکت‌های دیگری هم هست و دوباره به شما دوا تزریق می‌شود».

می‌دانم که منظور آن مرد چیست، وقتی او از دوا می‌گوید، سوزن براقی را به یاد می‌آورم که بر بازویم می‌لغزید و گونه‌هایم دوباره شروع به تپیدن می‌کرد. من می‌توانم نور زنندهٔ چراغ‌ها را حتی از روی باند پیچیده‌شدهٔ روی چشمانم، تشخیص دهم.

آن مرد خاموش شده بود؛ اما صدای آهسته‌ای را از اتاق مجاور می‌شنیدم. من نمی‌توانستم کلمات را به درستی درک کنم جزاین‌که فردی در حالی که چند نفر را کمی به هم فشار می‌داد چیزهایی را به آن‌ها می‌گفت. مطمئنم که آن‌ها مرا از طریق دیوار شیشه‌ای که بین ما قرار دارد، تماشا می‌کنند. پس بدنم را مرتب می‌کنم، راست می‌نشینم و دوباره لبخند می‌زنم.

بار دیگر که بیدار می‌شوم، می‌توانم سقف بالای سرم را به صورت واضح ببینم. چراغ‌های سقف در حال حرکت از پیش چشمانم می‌گذرند. آن‌ها مرا روی تخت سیّار در حالی که با تسمه‌ای بسته شده‌ام، می‌گردانند. ناگهان از این که بدانم چه شکلی هستم، مأیوس شدم پس شروع کردم به ریخت و پاش اطرافم و بالای بندهایی که با آن‌ها بسته شده بودم فشار آوردم تا بتوانم انعکاس تصویرم را در قفسهٔ شیشه‌ای که در آن قرار دارم، ببینم. سپس آن‌ها به زور مرا بستند تا گیره‌های برقی را بر بدنم وصل کنند. رنگ صورتم پریده و چشمانم چُقُر شده بود اما فکر می‌کنم به محض خارج شدن از این جا، می‌توانم به زودی چهره‌ام را به حالت اول برگردانم. بنابراین احساس آرامش می‌کنم تا زمانی که جریان برق یک بار دیگر از بدنم جدا شود.

این بار که بیدار شدم، می‌بینم که آن‌ها دوباره مرا بر روی چوکی نشانده‌اند. ذهن من پاک شده و حالا هیچ کسی از پشت بلندگو فریاد نمی‌زند. می‌توانم صدای آن‌ها را بشنوم که باز با هم صحبت می‌کنند. از آخرین باری که به این‌جا آمدم (اوایل امروز یا هفتهٔ گذشته)، مشغول فکرکردن به تو بودم. این کار را آن قدر انجام دادم که خسته شدم، دیگر هیچ علاقه‌ای به بازی‌ها و حتی دیدن چهره بامزهٔ تو ندارم. متأسفم.

واقعاً پشت سیگار دل‌تنگ شده‌ام و حالا به خاطر تمام آن نیم‌سوخته‌های سیگاری که در اطراف خانه رها کرده بودم، احساس بدی دارم. تو قبلاً از این موضوع عصبانی می‌شدی؛ از به‌هم ریخته‌گی اطراف، دروازه را پشت سرت محکم می‌زدی. وقتی این اتفاق می‌افتاد، دخترک از وحشت بیدار می‌شد. او فریاد می‌زد. ما واقعاً یک زندگی رؤیایی نداشتیم. یک زندگی خوب و معمولی خانوادگی. من می‌توانستم تشخیص دهم که خوش‌حال نبودی. هروقت از خانه بیرون می‌رفتی، واقعاً نمی‌خواستی که برگردی.

صداها دوباره از مرکز بلندگو پخش می‌شود. یکی از آن‌ها می‌خواهد بداند که آن دخترک در حال حاضر کجاست. به آن‌ها می‌گویم صنف باله جریان دارد؛ بنابراین او می‌خواهد در کف چوبی آن اتاق بچرخد، یا روی میله خود را نگه دارد و حرکت‌های کششی‌اش را انجام دهد.

گفتن این موضوع باعث می‌شود که جمع و جور کردن اتاق و تمامی کفش‌های کوچک و لباس‌های تنگ باله که در چهارطرف پراکنده شده‌اند را تصور کنم. از آخرین باری که آن‌جا بودم، وقتی به یاد می‌آورم که چه احساسی داشتم، قلبم دوباره شروع به تپیدن می‌کند. از نگاه‌کردن به مردی

که نظافت می‌کرد خوشم نمی‌آمد و از بودن آن فرد با دختران کوچک در آن جا ناخشنود بودم. دروازهٔ مکتب به قدر کافی امن نبود و برای من چنین به نظر می‌رسید که هرکسی به راحتی می‌توانست داخل برود و به هریک از دختران کوچک از جمله به دخترک عزیزما آسیب برساند. آن مرد او را دنبال می‌کرد مثل این که پرتوی از نور خورشید باشد، با موهای فرفری و لباس گلابی‌اش که باعث می‌شد همه جا روشن شود.

مؤدبانه از آن‌ها می‌خواهم محدودیت‌های مرا لغو کنند تا بتوانم او را با خود به خانه ببرم. هیچ کس جواب نمی‌دهد. شرط می‌بندم که آن‌ها هم‌چنان مرا از طریق صفحهٔ شیشه‌ای تماشا می‌کنند. درخواستم را تکرار می‌کنم و به آن‌ها می‌گویم که او در معرض خطر قرار دارد مگر این‌که من بتوانم همین لحظه بایستم و مستقیم به سمت او بروم. چشمانم در حال سوختن است. فکر می‌کنم باید زیر تسمهٔ برقی گریه کنم. واقعاً دوباره سرم درد می‌کند. این جا باز هم آن صدا از آن سوی مرکز بلندگوها به گوش می‌رسد و به من هشدار می‌دهد که حرکت نکنم؛ اما من با پاهایم روی زمین فشار می‌آورم و می‌توانم چوکی را کمی به سمت جایی که صدا از آن جا می‌آید به حرکت درآورم. می‌توانم دست‌هایم را فقط یک کمی و با محدودیت، صرف در حال حرکت حس کنم و می‌شنوم که درب اتاق ناگهان باز می‌شود اما من آمادهٔ نبرد هستم.

چشمانم را باز می‌کنم و می‌بینم که سقف دوباره از بالای سرم می‌گذرد. آن‌ها مرا سریع‌تر از آن‌چه معمولاً انجام می‌دهند، منتقل می‌کنند. وقتی چشم‌هایم را می‌بندم پلک‌هایم خلش می‌کنند اما به هر شکلی خود را مجبور می‌کنم که این کار را انجام دهم و نفسم را قید می‌کنم شاید تا

زمان خفه‌شدن بتوانم آن را نگه دارم و به این ترتیب، قبل از این که فرصت بیش‌تری برای شوک‌دادن من پیدا کنند همه چیز تمام خواهد شد. لازم نیست که این گونه عجله کنند، یا مرا بدین ترتیب محکم ببندند. این گونه نیست که بار دیگر قادر به انجام هر کاری باشم.

می‌توانی باور کنی چه اتفاقی می‌افتد؟ تو نشنیدی که همین لحظه آن‌ها در آن اتاق به من چه می‌گفتند. تو صدای خشم‌شان را زمانی که استخوان‌هایم را می‌شکستند نشنیدی. آن‌ها می‌گفتند که باید خیلی وقت پیش می‌مُردم. به خاطری که... تصور کن... به خاطری که من باعث رفتن... باعث مرگ او شدم. بعد از این که ماه‌ها در زیرزمین محبوس بود. آن‌ها می‌گفتند: من از او سوء استفاده کردم، مخصوصاً بعد از این که ناپدید شدم تا این که او در زیرزمین مُرد. چنین اغراق‌ها، ناشایسته و بسیار بی‌ادبانه است. هنوز هم سعی می‌کنم بدانم این هم بخشی از بازی‌های ناامیدکنندهٔ شماست، یا نه این تنها اتفاقی است که در ذهن من افتاده است؟ قبل از این که او را خانه ببرم، تمریناتش را در استدیو تماشا می‌کردم و می‌توانم حس کنم رایحهٔ مکیدن شیری که از گونه‌های او تراوش می‌کرد، باعث تحریک اشتهای موش‌ها می‌شد.

می‌توانستم ببینم که چطور، وقتی او کمی بزرگ‌تر بود، یک کثیف، یک کثیفی مثل تو، می‌آمد و پوست حسّاسش را ناخنکی می‌زد و رهایش می‌کرد تا با یک زن هرزه به جای یکی از هم‌جنسان خود به گردش برود. می‌توانستم ببینم دخترک ما چگونه درهم می‌شکند و سپس روی صحنه به زانو در می‌آید و به خاطر درد شدید قلبش قادر به حرکت نمی‌باشد و آن‌ها مرا به خاطر سوء استفاده از او مجازات نمی‌کنند. آنان از این که می‌دانم او

چیست و او به چه چیز عالی تبدیل شده رنج می‌برند و من همیشه از او در برابر تخریب‌ها محافظت می‌کنم؛ بر خلاف رفتار آنان با فرزندان موذی‌شان.

اکنون آن‌ها سعی می‌کنند مرا بی‌اعتبار کنند زیرا او از من است. آن‌ها در حال تهیهٔ این اتهامات بر روی کاغذ هستند تا بتوانند مرا از بین ببرند. آن‌ها ادعا می‌کنند که من روزها او را با دست‌های خود از سقف آویزان می‌کردم، او را معیوب کردم و ظاهراً من زندگی او را خراب کردم.

وقتی در حقیقت زیبایی او چیزی است که من برای آن زندگی می‌کنم، آن‌ها سعی می‌کنند مواردی را با من در میان بگذارند و به خاطر نفرت داشتن از روش‌های کثیف‌شان و پنهان‌کردن چیزهایی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شوم، می‌خواهند تا خاطر آن‌ها را داشته باشم. منظرهٔ از حال رفتن من، حال آن‌ها را بهتر می‌کند. به همین دلیل آن چوب‌ها را برای زدن من شکستند و لباس‌هایم را پاره کردند و حالا دوباره مرا در بستر به شوک الکتریکی می‌بندند. معمولا فقط سرم را شوک می‌دهند ولی اکنون چنگگ‌های برقی را به بدنم می‌چسبانند. آن‌ها می‌خواهند از جریان الکتریکی استفاده کنند تا مثل تو به من نفوذ کنند اما این اتفاق نمی‌افتد، اگر بتوانم نفسم را به اندازهٔ کافی نگه دارم.

هشام بستانی

هشـام البسـتانی در سـال ۱۹۷۵ میـلادی در شـهر عمّـان اردن بـه دنیـا آمـد. هشـام داسـتان‌نویس اسـت و سـه مجموعه داسـتان کوتاه از او منتشـر شده است: «عشـق و مرگ» (۲۰۰۸)، «آشـوب یک‌نواخـت هسـتی» (۲۰۱۰) و «درک معنـی» (۲۰۱۲). سـایت آلمانـی اینامـو (www.inamo.de) او را بـه عنـوان یکی از نویسـندگان نوظهور و تأثیرگذار در جهان عرب برگزیده و یکی از داسـتان‌های او را در شـماره ویژۀ «ادبیات جدید عرب» در سال ۲۰۰۹ به آلمانی ترجمه کرده است. او به خاطر مضامین، سبک و زبان معاصر خود، مورد تحسین قرار گرفته است.

لحظاتی پس از نیمه‌شب[1]

یک سیگار خاموش بین انگشتان من معلق مانده است. نمی‌دانم چه کسی آن را در آن‌جا گذاشته است اما احساس می‌کنم کرم‌هایی در داخل آن حرکت می‌کنند. وقتی به کرم‌ها نگاه می‌کنم، تصور می‌کنم آن‌ها را قبلاً دیده‌ام، ده‌ها کرم با بدن‌های کوچک و یکسان، بدون تفاوتی از هم.

سیگار کرم درازی است که در حال خوردن و برگرداندن کرم‌های کوچک‌تر در داخل خود است. آن‌ها در دهان من می‌لغزند، شُش‌هایم را پر می‌کنند و بعد از یک مهمانی کوتاه و پرسر و صدا، همراه با خونم شروع به گردش می‌کنند.

نمی‌دانم چرا احساس کردم که مجبور شدم از کلکین طبقهٔ سوم بپرم. نمی‌دانم آن درخت از کجا در مسیرراهم پائین آمده بود و نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که همسایهٔ ما در لحظه‌ای که من افتادم، از خانه‌اش بیرون شد تا رخت‌های شسته‌اش را آویزان کند. نمی‌دانم

---

۱. ترجمهٔ تورایا اِل رایس

چرا وقتی به زمین خوردم، تصور کردم مُردم. من در لحظهٔ تصادم، خوش‌حال بودم؛ چشمانم را محکم بستم و با چیزی مثل یک رؤیای شیرین به خواب رفتم.

این فقط چند دقیقه طول کشید؛ بعد صدای جیغ همسایه را شنیدم و متوجه شدم که اشتباهی رخ داده است. من واقعاً نمرده بودم. هنوز می‌توانستم صدای بوق موترهای در حال حرکت را بشنوم.

وقتی ایستادم و لباس‌هایم را تکان دادم. کسانی که در اطرافم جمع شده بودند، عقب رفتند. شاید آن‌ها را ترسانده باشم. شنیدم که یکی از آن‌ها با صدای ترسیده به دیگری گفت: «کرم‌ها از بینی او بیرون می‌آیند.» «آن‌ها بیرون نمی‌آیند.» تصحیح می‌کنم: «آن‌ها سرازیر شده‌اند.» من آن مردم را رها کردم و به سمت آپارتمانم قدم زدم.

***

«تو هرزه»

این همان چیزی بود که او گفت، آن مردی که در آیینه ایستاده است. او می‌خواست آن مرد فریاد بزند. او می‌خواست آن مرد او را سیلی بزند. او می‌خواست او به صورتش تف کند. اما «توی هرزه» خود را از او گرفتی ـ همه چیزش را ـ از مردی که اکنون محکم ایستاده و با چهره‌ای یخ زده به تو خیره شده است.

وقتی تصمیم داشت او را بزند، آن فرد می‌خواست چیزی را بگوید که مرد قبلاً از گفتن آن منصرف شده بود. وقتی مشتش را بالا برد که کرم‌ها شروع به ریختن کردند، او با ده‌ها سر یک‌سان کوچک روبرو شد.

همهٔ آن‌ها گفتند: «ای هرزه»، و با چهره‌های یخ‌زده به او خیره شدند.

به همین خاطر او مدام کابوس می‌دید. یک قطعه، یکی از همان قطعات شکسته‌شده.

تکه‌ای از پیشانی، بخشی از چشم، یک سمت زنخ و قسمتی از بینی.

پس از آن وحشت‌زده از خواب بیدار شد. او سعی کرده بود این قسمت را با قطعه‌های قبلی پیوند داده برروی بوم نقاشی ثبت کند تا شاید بتواند تصویر فردی را که در آینه دیده بود، فراهم سازد. مگر زمانی که نیم آن تکمیل گردید، دستش به خودی خود متوقف شد. تصویر به همین ترتیب ماند و نیم دیگرش را از دست داد.

سعی کرد کابوس تمام نشود؛ تصور کنید، با خودش می‌گفت: حالا نه، صبور باش، چشمانت را باز نکن، شاید قطعه‌های بیش‌تری یک‌جا شوند. جلودستی که سعی می‌کند او را خفه کند می‌گیرد. ناخن‌هایش را بر دیوارهای سیاه‌چالی که او در بین آن افتاده است فرو می‌برد. شاید اگر این وحشت به قدر کافی طولانی بماند، آن چهره، کامل خواهد شد... اما...

او هر لحظه بیدار می‌شود و قطعه‌های پازل با همدیگر جمع نمی‌شوند؛ بنابراین او تر و پُرعرق برمی‌خیزد تا قطعه‌ها را از حافظهٔ خود برروی بوم نقاشی کاپی کند.

***

بیدار شدم و به سمت استدیوی خود رفتم. نقاشی‌های ناتمام خود را تکمیل دیدم. چهره‌اش با من صحبت می‌کرد. دیدم که تمام بوم‌های خالی، خود را به رنگ آراسته می‌کنند و خرامان می‌چرخند. برروی نیمکت «مونیکا بیلوچی» را دیدم. در کنارش نشستم. موهایش را دست کشیدم، او را لمس کردم و با او رفتاری خشن کردم.

بیـرون سـر و صـدا بـود. از آن‌جـا خـارج شـدم. بـه سـمت سـاختمانی کـه روبه‌رویـم قـرار داشـت، رفتـم. بـرروی بالکـن، تعـدادی نوجـوان کـه تازه امتحانات‌شـان را تمام کرده بودند، مهمانی داشـتند. سپس افسر بازنشستهٔ نظامـی کـه آن‌جـا زندگـی می‌کـرد، فیـوز را در جعبـه قطع کـرد و آن‌هـا مانند آدم‌های مسـت یک به یـک از زینه‌ها پائین خزیدند. اعتراض تحریک‌شـدهٔ همسـایگان پراکنـده شـد و مـن بـه آپارتمان خود برگشـتم. با خاموش شـدن صدای موزیک به وجد آمدم.

بوم‌هـای نقاشـیم دوبـاره بی‌رنگ شـده بودنـد. هم‌چنان در مـورد مونیکا بیلوچـی، او تصویـری بـود از جلـد یـک مجلـه که بـرروی میـزی افتـاده بود. «سومیون ایلس» به جایش روی نیمکت نشسته بود... بی‌خوابی.

وقتی او صبحدم چشـمانش را باز کرد، دیوار جایی نبود که باید می‌بود. در عوض از دوردست فضای درخشانی از نور به چشم می‌خورد که کم‌رنگ، سـرد و تـار بـه نظر می‌رسـید. او در اول نسـبت بـه خـودش شـک کـرده بود و نزدیک‌تـر نـگاه کـرد؛ امـا هیـچ تغییـری نیامـد. عینک‌هایش را برداشـت در حالـی کـه همیشـه روی میز کنـار تختش لمیـده بـود، آن‌هـا را جابه‌جا کرد؛ ولی چیزی را تغییر نداد. او سرش را به سمت دیوارها چرخاند و آن‌ها را پیدا نکرد. برای چند دقیقه احسـاس کرد که موجی از ترس او را در بسـتر منجمد می‌کند و سپس تصمیم گرفت تا جهت بررسی از زیر کمپل بیرون بیاید.

شاید بهتر باشد چراغ را روشن کنم تا بتوانم بهتر ببینم. اما سویچ آن روی دیـوار اسـت و دیـوار جایی که باید باشـد، نیسـت. بایـد هوای تـازه بگیرم تا خودم را بیدار کنم؛ اما کلکین روی دیوار است و دیوار جایی که باید باشد، نیست. یک پیاله قهوه به تمرکزم کمک خواهد کرد؛ اما راه‌رفتن به آشپزخانه

از طریق دروازه است و دروازه هم روی دیوار و دیوار آن گونه که ما بنا کرده بودیم، جایی که باید باشد، نیست.

در مورد آیینهٔ شکسته، آن آیینه در همان جایی که همیشه بوده است، آویزان بود. گویی شناور است. با نگاهی به قطعه‌های آن، ده‌ها سریک‌سان کوچک وجود داشت که با چهره‌های یخ‌زده به آن مرد خیره می‌شدند.

با وجود تقلاهای مکرّرم و استقامت عجیبی که در شنا داشتم، آن‌چه را که تصور می‌کردم رو به بالا باشد، نتوانستم سطح آب را پیدا کنم. من آن‌گونه که انتظار داشتم احساس خفگی نکردم. گویی شُش‌هایم ناگهان به آب‌شُش تبدیل شده بود. انگار ماهی شده بودم.

در آن وضعیت عجیب شروع کردم به شنا و چیزهای زیادی در مسیرم پیدا کردم که شناور است. بسیاری چیزها که زمانی از دست داده بودم. معشوقه‌هایی یافتم که مرا ترک کرده بودند. مادرم را پیدا کردم، همانی که مُرد و من متولد شدم. هنرمندانی پیدا کردم که بیش‌تر اوقات به من بدبین بودند. نیچه را پیدا کردم که سرش در کف دستانش بود. ابروانش مثل یک دلقک می‌لرزید.

وقتی از شنا خسته شدم، مانند یک جنین حلقه زدم و بعد...

سپس شنیدم که همسایه‌ها فریاد می‌زنند و موترها بوق می‌زدند و احساس کردم مردم زیادی در اطراف من جمع شده بودند.

***

او احساس فشار شدیدی کرد. مایعات از هر جهت به او فشار می‌آورد تا این که یک انقباض ناگهانی، فشار را آزاد کرد و او احساس کرد که سریع افت می‌کند. او با پاهایش کشیده شد و در هوا تکان می‌خورد. سپس مشت

محکمی بر پشتش خورد، پس از آن نفس عمیقی کشید و فریاد زد. وقتی برای اولین بار چشمانش را باز کرد، دیوار جای خودش برگشته بود، به جز آن دیوار، نه سویچ برقی، نه دروازه‌ای و نه کلکینی وجود داشت. تنها تزئین آن‌ها آیینهٔ شکسته‌شده‌ای بود و از میان قطعه‌های آن، ده‌ها چهرهٔ یکسان با صورت‌های یخ‌زده به او می‌خندیدند.

بار دوم احساس کرد که لامپ برقی که از سقف آویزان است، به بینی او بند شده.

برای سومین بار صدای عوعوسگ را شنید. بعد از ۱۱۷ ساعت برای بار چهارم تخت‌خوابش را سرچپه دید و از روی بستر، کف اتاقی را که در پایین بود، تماشا کرد. او گفت: «مدت زیادی است که آن را جاروبرقی نزده‌ام.» گرد و خاکی را مشاهده کرد که فضای تخت‌خواب را در برگرفته بود.

برای بار پنجم، یک طاووس از کنارش گذشت، به او نگاه کرد، دمش را باد زد، بعد آن را جمع کرد و به راهش ادامه داد.

بار ششم شهری در افق دوردست در حال سوختن بود.

وقتی برای بار هفتم چشمانش را بست و سپس باز کرد، سیگاری درون انگشتانش دید و احساس کرد که کرم‌های دورنش حرکت می‌کنند. فقط همین گونه، او تصمیم گرفت تا سیگار را روشن کند و بعد از دو پُک، از روی عادت، نه چیزی بیش‌تر، به سمت کلکین رفت و به بیرون پرید.

در یک لحظه یک تکه از آن آینهٔ شکسته‌شده که قبلاً او با مشت زده بود، دو بار ترک برداشت و با چهرهٔ دیگری ظاهر شد.

ملکه مستظرف

ملکه مستظرف (۱۹۶۲ ـ ۲۰۰۶م.) نویسندهٔ برجستهٔ عربی ـ مراکشی و یکی از بنیان‌گذاران سبک داستان کوتاه در آن کشور بود. او پس از رمانی به نام «زخم‌هایی در روح و بدن» در سال ۱۹۸۶ و مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه به نام «سی و شش» در سال ۲۰۰۴، در سن چهل و چهار سالگی بر اثر بیماری گرده وفات کرد. او به خاطر نوشتن در مورد حواشی زندگی، جسم و تجربهٔ زنان مشهور شد. سبک نویسندگی‌اش مستقیم، سانسور نشده، و مملو از گفتار خیابان‌های کازابلانکا است.

تفاوت محض[1]

خیابـان «هدایـت پنجم» در این لحظات پایانی شـب سـاکت و خلوت است و جز چند گربهٔ ولگرد که مانند نوزادان تازه متولدشده میومیو می‌کنند صـدای دیگـری شـنیده نمی‌شـود. صـدای خش‌خشـی بـه گوش می‌رسـد؛ سـپس یک سـگ مـاده برمی‌خیـزد و در مقابل من می‌ایسـتد و دُمش را برای یک سـگ سـیاه نر که لنگان‌لنگان از آن‌جا عبور می‌کند بالا می‌برد. عوعوی اغواکننـده از طـرف او، سـبب تحریک دیگری می‌شـود. سـپس آن‌هـا با هم درآمیختـه و بـرای بقـای نسـل خویش تـلاش می‌کننـد. لـرزش خوش‌آیندی از ذهـن مـن عبور می‌کنـد. چقدر آن‌هـا خوش‌بختند! ایـن کار را در ملأعام انجـام می‌دهنـد؛ بی‌حیا هسـتند؛ به قول معـروف: «نه تنها خـدا آن‌ها را می بیند بلکه بندگانش نیز می‌بینند.»

جابر فریاد می‌زند: «می‌خواهم به حساب آنها برسم!»

مـن توجهـی به جابر نکردم. او سـنگی به سـمت سـگ‌ها پرتاب می‌کند

---

۱. ترجمهٔ الیس گوتریا

و وقتـی سـنگ بـه آن‌ها می‌خورد، هـر دوی آن‌ها زوزه‌ای می‌کشـند که به نظر می‌رسد شبیه گریهٔ انسان باشد و سپس از هم جدا می‌شوند. اگر من به جای آن‌ها بودم، به جابر حمله می‌کردم و او را دندان می‌گرفتم.

دو سـاعت اسـت کـه در خیابـان قـدم می‌زنـم یـک مشـتری هـم پیـدا نمی‌شـود؛ این خشکسـالی است. برّندگی تیغ داخل جیبم را لمس و بررسی کـردم که هنوز آن‌جاسـت. من همیشـه این را با خودم نگـه می‌دارم برای این که اگر جایی گیر افتادم و یا اگر کسـی یک‌بار خواسـت کدام کار احمقانه‌ای بکند.

جابـر در نزدیکـی بازار مرکزی ایسـتاده، بـه دیوار تکیـه داده و آهنگ مورد علاقه‌اش را با صدای ناموزون می‌خواند: «شراب سرخ، شراب سرخ، شراب سـرخ! شـیرین‌ترین راه برای مسـت شـدن» صدای خشنش سـکوت شب را می‌شـکند. او منتظر اسـت تا سـهم خـودش را بگیرد. مـا عـرق می‌کنیم، ما اسـترس داریـم و مـا مشـتری‌های نفرت‌انگیـز را تحمـل می‌کنیـم و او مجبور نیست که حتی انگشتش را هم بلند کند. لعنت به او...

نعیمه یک مشـتری را زودتر پیدا کرد و در پشـت موتورسیکلتش سوار شد و رفـت. آن مـرد مثل کارگریکی از کارخانه‌ها به نظر می‌رسـید. نعیمه گفت: «مـن طرفـدار طبقـهٔ کارگر هسـتم، آن‌ها از این شـاگردان کوچـك و بی‌تجربه کـه مجبوریـد الفبای عشـق را به آن‌هـا بیاموزید بهترند. من موتـر ویژهٔ آموزش رانندگی نیسـتم که با یک تابلو مشـخص شـده باشـد و آن‌ها بخواهند بار بار با او دور بزنند.»

پاشـنهٔ کفشـم مرا آزار می‌دهد. نمی‌توانم مدت طولانی روی آن بایسـتم. می‌خواهـم بـه خانه بروم، کمی آب‌جو بنوشـم و یک بشـقاب صدف با فلفل

داغ بخورم. این بهترین نسخه برای گرم‌کردن آدم در این هوای سرد است. اما جابر مرا تنها نخواهد گذاشت. به علاوه من هزینه‌های زیادی را متقبل شده‌ام؛ غذا، لباس، حمل و نقل، کرایه. البته کرایه مورد اصلی است. من سهم خود را از اتاقی که با نعیمه و سکینه کرایه کرده‌ام پرداخت می‌کنم. به این فکر می‌کنم که از این جا بروم و تنها زندگی کنم. دیگر نمی‌توانم سکینه را تحمل کنم. او فقط به یک زوج شرابی نیاز دارد. او به خاموشی صحنه‌سازی می‌کند و ما را در خیابان رسوا می‌کند. او در یک حالت هذیانی عجیب از خود بی‌خود می‌شود. فریاد می زند، چرند می‌گوید. او همه چیز را کاملاً غیرمنطقی می‌داند و همه چیز و همه کس را با کلمات زشت توهین می‌کند. اگر او با آدم‌های مست دیگری روبه‌رو شود، همه چیز بدتر می‌شود.

هنوز تیغ را در دست دارم. از وقتی که آن افراد ریش‌دار به من حمله کردند و گفتند می‌خواهند جامعه را پاک‌سازی کنند، تمرین می‌کنم. از آن زمان به بعد از هر کسی که ریش داشته باشد، نفرت دارم. آن‌ها سرم را تراشیدند. جابر با بی‌رحمی از آن جا گریخت و آن‌ها را به حال خود رها کرد. اگر موتر گشت پولیس نمی‌آمد، مطمئناً اتفاق بدی می‌افتاد. برای اولین بار در زندگی از پولیس خوشم آمد. همیشه از آن‌ها می‌گریختم؛ اما آن روز به سمت‌شان می‌دویدم و این روزها همیشه از دیدن آن‌ها خوش‌حال می‌شوم.

اما از دست‌دادن موهایم هنوز آزارم می‌دهد. مادرم همیشه عاشق شانه‌کردن آن‌ها بود و عمداً می‌گذاشت که رشد کنند، راست تا پشت شانه‌هایم. یک بار پدرم از یکی از سفرهای طولانی‌اش برگشت او ماه‌ها دور می‌رفت و سپس همراه با هدیه‌هایی برای ما برمی‌گشت. با پنیر و چای و در عین حال با یک عالم مشکلات.

در این نوبت خاص او برگشت و مادرم را که برگونه‌هایم به جای سرخی لبسرین می‌کشید و موهایم را دم‌خروسی می‌بست به سمت خود کشید. آن روز او را چنان لت و کوب کرد تا این که ترشد و به او گفت: «تو این پسر را خراب می‌کنی، او به یک دختر تبدیل خواهد شد.»

همان‌گونه که او در طول خیابان مرا به سمت سلمانی می‌کشید، دستش مانند یک انبردست برروی بازویم فشار می‌آورد. موهایم تقریباً پاک تراشیده شد و من پوست سر عریانم را در زیر کلاه پشمی آبی پنهان کردم. به خانه برگشتیم و پدرم قرآن را در دست گرفت و سورهٔ فاتحه را تلاوت کرد. سپس او دهانش را چنان باز کرد که دندان‌های پوسیده‌اش به علاوه لوزه‌هایش نمایان شد. قلبم می‌تپید و بند بندم می‌لرزید.

من شکسته‌شکسته کلمات را ادا می‌کردم: «به نام خداوند ـ بخشندهٔ ـ مهربان»

او لب پایینش را با دندان‌های جلویی‌اش که مصنوعی بود، جوید و فریاد زد: تو حتی سورهٔ فاتحه را یاد نداری، تو بچهٔ یک زردشتی هستی؟! تو به جهنم خواهی رفت، تو حرام‌زادهٔ کوچک و کثیفی هستی و آن‌جا پر از زنان و کره‌خرانی مثل تو خواهد بود.»

او قران را با هردو دست خود محکم گرفت و محکم برفرق من کوبید. اتاق دور سرم چرخید، زمین و تمام اجرام آسمانی نیز دور سرم چرخیدند.

«تو و مادرت هردو به جهنم خواهید رفت! هزار بار بنویس: «من یک مرد هستم.»

سرم را خم کردم و به دستانم نگاه کردم. من رنگ گلابی‌ام را لمس کردم: «من مرد هستم.» من حلقه‌ای که در انگشتم بود را لمس کردم: «من زن هستم.» مرد، زن، مرد... زن.

یک تکه کاغذ برداشتم و کنار میز نشستم. پدرم نزدیک من نشست. لب‌هایش هرگز از حرکت متوقف نمی‌شد. شاید او مرا در دل خود نفرین می‌کرد، یا سوره‌هایی از قرآن می‌خواند؟ او مانند کسی که با تنفر شدید به جسد یک موش پوسیده نگاه می‌کند، مرا نگاه می‌کرد.

غندورهٔ[۱] سفیدش چنان در عرق تر شده بود که به بدنش چسبیده بود. می‌توانستم زیرپیراهنی راه‌راه سیاه و سفیدش را از روی آن ببینم. مثل پوست گوره‌خر به نظر می‌رسید. به او خیره نشدم تا از زبان تیز او در امان باشم.

«دست‌هایش پشت سرش و شیطان بر روی شانه‌اش»، اگر مرا در حالی می‌دید که دستانم را پشت سرم گرفته‌ام، این جمله را می‌گفت.

اما وقتی مادرم موهایم را شانه می‌کرد به من گفت مردها شیطانند و زنان شیشه. پیامبر فرمود که زنان شیشه هستند و پیامبر دروغ نمی‌گوید[۲]. اما پدرم دروغ می‌گوید: او می‌گوید زنان شیشه‌هایی هستند که شیاطین در آن‌ها پنهان شده‌اند.

پدرم گفت: «وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟»

با خجالت و تردید گفتم: «پیلوت»

«پیییلوت؟»

« یک پیییلوووت، با لام»

«یک پیلوت، یک پیلوط، پییی ـ لوط»

«لوت با ت یا لوط با ط»

---

۱. نوعی لباس عربی

۲. اشاره به سخنی از حضرت پیامبر اکرم (ص)

او لب‌های کبودش را جمع کرد؛ سپس آن‌ها را طوری بیرون داد مثل این که دندان‌هایش را خورده باشد. اخم کرد! واضح بود که دربارهٔ چیزِ سنگینی فکر می‌کند. و کلمهٔ «لوط... پیییی ـ لوط»[۱] را تکرار نمود. سپس رو به من کرد و گفت: «پس تو می‌خواهی پیلوت شوی؟ احتمال این که رانندهٔ یک موتر کمپرسی شوی بیشتر است. تو گُه کوچک... بدبخت...»

معلم ما در صنف قواعد عربی، گفت: «فاعل مرفوع است و مفعول منصوب" فاعل یک اسم اتهام‌آمیز «برجسته شده» است که یک پیوست در انتهای آن قرار دارد و مفعول یک اسم انتصابی «مستقیم» همراه با یک انتهای باز است.

بنابراین من از ناحیهٔ اندام پائینی خود فریب خوردم؛ اما در آن جا هیچ گشودنی وجود ندارد و هیچ برآمدگی هم نیست. در آن پائین یک چیزی به اندازهٔ انگشت کوچک من است. مانند دم کوچک یک موش صحرایی که بین ران‌های من آویزان است.

معلم با چوبی که داشت پوست از تنم جدا کرد. نالیدم. او عینک‌های طبی‌اش را برداشت و آن‌ها را با کنج یونیفورم‌اش پاک کرد. سر تا پایم را از نگاهش گذراند؛ سپس به سمت پائین و پائین‌تر تنم رفت. او دستم را خوانده بود که گهگاهی با آن دم کوچک موش صحرایی، درگیرم. از یخنم گرفت و مرا از صنف بیرون انداخت. او تکرار کرد: « بچه‌های گناه خیلی زیاد شده‌اند. تا پدرت نیاید تورا در صنف خود قبول نخواهم کرد.» برای پدرم در این باره چیزی نگفتم و بعد از آن روز در صنف قواعد شرکت نکردم.

---

۱. کلمه‌های «لوت» و «لوط» اشاره‌ای به داستان قوم لوط دارد.

معلم تعلیمات اسلامی، طبق معمول با «به نام خداوند بخشندهٔ مهربان آغاز کرد.» به تعقیب آن گفت: «هیچ قدرتی غیر از خدا نیست و هیچ قدرتی بدون او وجود ندارد.» بعد از دعا گفت: «فاعل و مفعول هر دو در آتش جهنم می‌سوزند.»

چشمان معلم بعد از گردشی در اطراف اتاق روی صورتم نشست. دانش‌آموزان دیگر نگاهی انداختند و من سرم را از خجالت خم کردم، انگار از بودن خود در میان آن‌ها عذرخواهی می‌کنم. چشمانم مرا بلعیدند. از این که در میان آن‌ها تنها بودم، نه مثل خودشان، غرق سودا شدم. عرق کردم، لرزیدم و آرزو کردم که همین لحظه ناپدید شوم و در هوای سبک به بخار تبدیل گردم.

دوستم، نتوانست طعنه‌اش را مهار کند. گفت: «مدونا، التون جون و بوشعیب البیضایی[1] همهٔ آن‌ها تو را تا جهنم همراهی می‌کنند. جهنم بسیار سرگرم‌کننده خواهد بود. در بهشت معلم معارف اسلامی، پدرت و متعلمینی که در صنف بلند می‌شوند و از روی تختهٔ سیاه می‌خوانند، حضور خواهند داشت. بهشت آزاردهنده خواهد بود.» او از خنده منفجر شد و آن خنده مثل مرض ساری به همه سرایت کرد.

وقتی دیگر بچه‌ها از صنف خارج شدند، معلم وادارم کرد آن‌جا بمانم. او با ظرافت دستی به رویم کشید و من به نیت خوب او شک کردم.

«رویت از آن‌چه که باید باشد، نرم‌تر است. همهٔ دوستانت بروت دارند، جز تو.» انگشتانش لرزید و لرزیدم. احساسی که خوش‌آیند، عجیب و

---

۱ آوازخوان و هنرپیشهٔ مراکشی دههٔ ۶۰ ـ ۵۰ میلادی که مرد بود و آهنگ‌های زنان را مثل صدای خودشان می‌خواند.

گناه‌آلود بود. قطره‌های عرق را از پیشانی‌ام پاک کرد و چشمانش مانند گرسنه‌گان به شکل عجیبی مشتعل شد. سرم را پائین انداختم و صنف را ترک کردم. صدایش مرا دنبال کرد: «تو باید راست‌راست و تنگ‌تنگ راه بروی.» آوازش مانند غُرغُر روده‌ها بود.

آخرین باری که برای جان‌شستن به حمام عمومی رفتم، سال‌ها پیش بود. وارد بخش زنان شدم، دست‌بندهای نقره‌ای خود را داخل کیف دستی‌ام گذاشتم و به محض این که شروع بیرون کردن جلابهٔ[1] سیاه و پرحجم خود کردم، زنان در اطراف من جمع شدند، موهایم را کشیدند. یکی از آن‌ها چاقویی در دست داشت و کوشش می‌کرد که با آن کار شرم‌آور، بی‌ادبانه و خشنی انجام دهد و یکی از آن‌ها دستش را زیر شکمم کشید تا چیزی را بررسی کند. من در بین بدن‌های چاق و نرم‌شان گیرافتادم و در زیر سینه‌های‌شان پرس شدم. از بوی عرق، حنا و نرم‌کنندهٔ موهای‌شان حالت تهوع برایم دست داد. با یک معجزه، از دست آن‌ها فرار کردم. یکی از آن‌ها از پشت سرم صدا کرد: «برو به حمام مردانه!»

بیرون از آن جا، در خیابان، ناله‌های‌شان، درود های‌شان و خنده‌های بلند ناشیانهٔ‌شان، همه به سراغم آمد. خشم‌شان به گونه‌ای سرپوش گذاشتن بود و همین طور داد و بیدادشان. سپس به بخش مردانه رفتم. آن‌ها گردنم را گرفته و مرا بیرون انداختند: «برو به حمام زنانه.» هروقت آن روز را به یاد می‌آورم ـ بی‌رحم‌ترین روز زندگی‌ام ـ احساس می‌کنم که صفرای درونم بالا می‌آید و می‌خواهم استفراغ کنم.

---

۱ لباس زنانهٔ عربی

نمی‌دانم چرا با من این گونه رفتار می‌کنند: تقریباً خشمگینم یا گاهی بی‌اعتنا، آن هم تا حدی شدید که به قساوت و بی‌رحمی می‌انجامد. در خیابان طوری به من نگاه می‌کنند که گویی از سیاره‌ای دیگر پائین شده باشم، با این که سرم را بر شانه‌های خودم حمل می‌کنم، می‌بینم که خیلی با سرهای بقیه فرق ندارد. چشمان‌شان بیش از حد باز شده است؛ آن‌ها گیج به نظر می‌رسند و سپس از کنارم می‌گذرند. آن‌ها سعی دارند تا خنده‌های بلندشان را مهار کنند و اجازه دهند که آن کلمهٔ زشت از دهان‌شان بیرون شود؛ یک عده نمی‌دانند چگونه با من صحبت کنند؛ آن‌ها ضمیرهای مذکر و مونث را با هم ترکیب می‌کنند تا جملات آن‌ها زشت به نظر برسد، و همه به هم ریخته و نادرست باشد. اما چه اشکالی دارد که این شکلی به نظر برسم؟ هیچ کس قیافه‌اش را انتخاب نمی‌کند. آیا آنان عبارت «او یکی از آفریده‌های خداست» را نشنیده‌اند؟

دکتری که به دیدنش رفتم، نمی‌توانست جلو خاراندن نوک بینی و عطسه‌اش را بگیرد. بعد از چند قرار ملاقات، یک عالم گپ و خرج زیاد با چند آزمایش، چیزهای مختلفی را به من گفت که واقعاً نمی‌توانستم آن‌ها را درک کنم: هورمون‌ها، ژن‌ها، کروموزوم‌ها و در نهایت به من گفت که آن‌چه من باید انجام دهم این است که بدنم را آن گونه که هست بپذیرم. چه نبوغی! مثل این که آن جملهٔ جادویی تمام مشکلات من را حل می‌کند. نعیمه همان چیزرا به روش خودش به من گفت: «در گوش‌هایت پنبه بگذار و زندگی‌ات را طوری که می‌خواهی، ادامه بده؛» اما چگونه می‌توانم دیگران را به این نکته متقاعد کنم که اگر در نظر آن‌ها متفاوتم، وحشت نکنند؟

حالا ساعت دوی صبح است. انگشتانم از سرما تقریباً بی‌حس

شده است. امشب، شبی است که ما آن را «جعلی» می‌گوییم، این اتلاف وقت است. من به خانه می‌روم تا کمی آب‌جو بنوشم و یک بشقاب صدف دریایی با فلفل داغ بخورم.

امل مختار

امل مختار نویسندهٔ تونسی کم‌تر شناخته شده در داستان‌نویسی است؛ او با زبان‌های عربی، فرانسوی، انگلیسی، اسپانیایی و ایتالیایی آشنایی دارد. خانم مختار تحصیلاتش را تا دورهٔ ماستری در دانشگاه پادوای ایتالیا تکمیل نموده و در حال حاضر در رُم زندگی می‌کند و کارشناس اداری ـ مالی موسسهٔ آلمانی (GIZ) است. وی با سازمان‌های بین‌المللی مانند سازمان غذایی جهان کار کرده و در امور خیریه با نهادهای غیر دولتی زیادی فعالیت داشته است. او داستان‌نویسی را به صورت تفننی دنبال می‌کند و نمونه‌هایی از داستان‌هایش در مجلهٔ لغت انگلیسی به زبان عربی به چاپ رسیده است.

هیولای زیبا[1]

او باید بمیرد! پزشک فریاد زد: «جز انتظار رحمت خداوند، کار دیگری از ما ساخته نیست.»

سال‌هاست منتظر رحمتی هستم که هرگز نیامد. سال‌هاست که او رنج می‌برد. هزاران بار در هر ثانیه.

رخصتیِ بدون معاش گرفتم تا از او مراقبت کنم. آن شب مجبور بودم در کنفرانسی تحت نام «مرگ و مرگ مهربان» در مرکز فرهنگی ابن خلدون شرکت کنم و باید قبل از شرکت در کنفرانس او را در شفاخانه ملاقات کنم. وارد اتاقش شدم. طبق معمول روی تخت خود دراز کشیده بود، حضورم را حس کرد و از شدت درد و خلش سوزن‌های پی‌هم وریدی رنج می‌برد.

دست سرد او را گرفتم و به خود چسپاندم. لب‌های ترک خورده‌اش حرکت کرد و چیزی گفت که هروقت به دیدارش می‌روم می‌گوید: «به من رحم کن. لطفاً این ماشین‌ها و سوزن‌ها را از من دور کن... التماس می‌کنم به من

---

۱. ترجمۀ دوجا مملوک و فرانک لارنس

کمک کن... می‌خواهم در آرامش باشم.» من خلش سوزن‌هایش را در قلبم احساس کردم. چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ دیدن آن‌همه رنج‌کشیدنش دشوار است. صورتش را با حوله‌ای مرطوب پاک کردم، جرعه‌ای آب به او دادم، تمام سوزن‌ها را از بدنش بیرون کشیدم، او را بوسیدم و در گوشش زمزمه کردم: «دوستت دارم.» گفتم: «باید بروم. خداحافظ!» در را باز کردم و نگاهی به عقب انداختم. چشمانش را بسته بود. آنگاه رفتم.

به کنفرانس دیر رسیدم. در جایگاه کنار سایر مدرسین نشستم. هنوز عصبی بودم و کاملاً از عرق تر شده بودم. به سختی می‌توانستم آب دهنم را قورت دهم. وقتی نوبت صحبت به من رسید پیدا کردن سخنانم دشوار بود. احساس کردم صدایم خشک شده و دور از جایی که قرار دارم، هستم. سعی کردم آن‌چه را که دربارهٔ مرگ نوشتم بخوانم:

به سرعتی مانند سیل برخورد می‌کند، مثل گردباد از بین می‌برد و نیزهٔ جدایی ابدی و اجتناب‌ناپذیری را پرتاب می‌کند. قدرتی که در پس مرگ قرار دارد فریاد خشمی نیست که روزی آرام شود یا جدایی موقتی نیست که با پایان سفر، پایان یابد. جدایی، جدایی است. هیچ فراری از آن وجود ندارد و معشوقی که پس از او باقی مانده، فردی شکست‌خورده است با قلبی نیمه‌تپنده در انتظار فردا، البته همراه با درد و آزار.»

احساس کردم درد قلبم در صدای من طنین‌انداز است. کوشش کردم که بخوانم؛ اما خود را قادر به انجام این کار نیافتم؛ زیرا اشک‌هایم، صدایم را خفه ساخته بود. با ظرافت از پیالهٔ آبی که ناخودآگاه به لبانم رسیده بود کمی نوشیدم و خودم را جمع کردم و به خواندن ادامه دادم:

«وقتی فاجعه در بدترین شکل ممکن اتفاق می‌افتد، هُرم اندوه بر روی

زخم‌های قلب اثر می‌کند و ما برای کسانی که از دست داده‌ایم، ماتم می‌گیریم. طوفان درد، غمِ ما را در جنگل اندوه پراکنده می‌سازد. سرانجام، ما به جدایی عادت می‌کنیم و درد ما از بین می‌رود. این زمانی است که ما به فراموشی پناه می‌بریم و زندگی را با نیمه‌ای از قلب ادامه می‌دهیم. این بدان معنی است که مرگ یا ریسمان عجیب عمر، چیزی است که همهٔ ما باید از آن عبور کنیم و به فراموشی سپرده شویم. تعجب می‌کنیم که طعم مرگ چیست.

ما تا زنده و سالم هستیم، می‌توانیم خاطرات مرگ را تا فردا به فراموشی بسپاریم چون می‌دانیم که مرگ فنجانی تلخ است که همه از نوشیدن آن امتناع می‌کنند. اما در مورد متوفا که با یک پارچهٔ پاک و سفید او را کفن‌پوش کردیم ـ یعنی با لباس سفید قبر ـ او تنها می‌تواند از خدا آرزوی بخشش کند، نظر شما چیست؟ آن روح در حال مرگ چه حسی نسبت به مرگ دارد؟ تسلیم شدن چه حسی دارد؟ آیا مرگ آرامش و امنیت به همراه دارد؟ شاید این یک آرامش ابدی و یک خواب آرام باشد. شاید به عنوان یک شوک غافل‌گیرکننده به سراغش بیاید و ممکن است به شکل ترس و وحشت بر او وارد شود. هیچ کس حقیقت مرگ را نمی‌داند جز این که سرنوشت همهٔ موجودات است.

به این دلیل که مرگ راز خود را در درون خود دارد و ناگهان وارد می‌شود، پدیده‌ای غیرمنتظره و عمیقاً مختل‌کننده ایست که مردم هنوز داستان‌ها و افسانه‌هایی در بارهٔ آن می‌گویند.

در دوران قدیم، هنگامی که مدرنیته با تکنولوژی خود، به جهان حمله نکرده بود، کودک بیماری که در برابر مرگ مقاومت کرده داشت، از این

فرصت برخوردار بود تا عمری طولانی داشته باشد و تا هنگام کهولت دوام بیاورد. امروز، در عصر تکنولوژی و طبابت مدرن، به علاوه ترس از میکروب، حتی مرگ هم یک حس مدرن دارد. مرگ همیشه دست بالا را دارد؛ بنابراین بدون توجه تصمیم می‌گیرد که آن جوان را در اوج زندگی‌اش به دنبال یک تصادف احمقانه از بین ببرد. هم‌چنین تصمیم می‌گیرد که زندگی آن مرد دیگر را در میان‌سالی بگیرد. این ساری بودن زندگی مدرن، وجود انسان‌ها را تهدید می‌کند و به طور ناگهانی ضربه می‌زند و به شکل غیرمنتظره‌ای افراد زیادی را به علت فشار زندگی پرد‌غدغه با حملهٔ قلبی نابود می‌کند.

تمام داستان این نیست... مرگ شکل‌های مدرن و مختلفی دارد. بعد از ابتلا به بیماری ایدز که هیچ کس نمی‌داند چگونه به بدن طفل وارد شده است، کودک را از آغوش والدینش جدا می‌کند.

یک جوان تنومند دیگر را که سرشار از نیرو و ذوق است، پس از مصرف بیش از حد هروئین که سفیدی آن درخشش پاکی نیست نابود می‌کند. بنابراین بسیاری از داستان‌های مرگ، ما را احاطه کرده‌اند. شما می‌توانید مرگ را در هر گوشهٔ خیابان مشاهده کنید، در هر صفحهٔ انترنتی ببینید و از زبان هر کس بشنوید. به طور عجیبی مرگ چهرهٔ دیگری دارد که متفاوت از فاجعه، جدایی و درد است. این هیولا چهره‌ای دوست‌داشتنی هم دارد. گاهی اوقات به عنوان رحمت به سراغ ما می‌آید که ما را از رنج‌های ما دور کند. بعضی وقت‌ها پناه‌گاهی می‌شود که اشتباهات ما را پنهان می‌کند و اسرار ما را می‌پوشاند. زمانی وجود دارد که مرگ به صفت عامل عدالت در جهان و با گرفتن جان یک شخص شریر که گم‌شدنش باعث آرامش زندگی ما می‌شود، برخورد می‌کند. مواقعی نیز اتفاق می‌افتد که ما

زانو می‌زنیم، تعظیم می‌کنیم و برای مرگِ کسی که دوستش داریم دست به دعا می‌شویم.»

خودم را جمع و جور کردم، شکستنم را نادیده گرفتم و ادامه دادم. وقتی دعا صادقانه باشد، خدا به آن پاسخ می‌دهد. به زودی عزیزان‌مان را زیر خاک دفن می‌کنیم و اشک‌های خود را در دل‌های خود پنهان می‌کنیم.

در سکوت، به او یک نان تعارف می‌کنیم.

«آیا می‌توانیم چنین مرگی را مهربان بگوییم؟» به خودم گوش دادم، اما چیزی نشنیدم. صدایم مُرد. بغضم با گریه ترکید. سرم را از روی قبر پدرم بالا کردم. صبح بود نگهبان قبرستان به من گفت: «به خودت رحم کن، عزیزم! گریه، مردگان را برنمی‌گرداند.» چند قدم به سمت دروازه‌ای که دو مأمور پلیس در آن ایستاده بودند، رفتم. یکی از آن‌ها از من پرسید: «تو رحمه دختر عبدالله هستی؟»

محمدحسن الوان

محمدحسن الوان رمان‌نویس عربستانی در سال ۱۹۷۹ در ریاض متولد شد. وی با مدرک دکترای بازاریابی بین‌المللی از دانشگاه کارلتون کانادا فارغ التحصیل گردید. الوان تا کنون پنج رمان منتشر کرده است: حد کفایت (۲۰۰۲)، سوفیا (۲۰۰۴)، گریبان اخلاص (۲۰۰۷)، سگ آبی (۲۰۱۱) و مرگ کوچک (۲۰۱۶). الوان در سال‌های ۲۰۱۰ - ۲۰۰۹، به عنوان یکی از ۳۹ نویسنده برتر عرب زیر ۴۰ سال انتخاب شد. سگ آبی در لیست نهایی فهرست بین‌المللی داستان‌های عربی قرار گرفت و در سال ۲۰۱۵ نسخهٔ فرانسوی آن توسط استفانی دوژولز ترجمه شد. در سال ۲۰۱۷، رمان مرگ کوچک او برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی داستان عربی شد و جایزهٔ «Prix de la Littérature Arabe» پاریس، به خاطر بهترین رمان عربی که به فرانسوی ترجمه شده بود به او تعلق گرفت.

میدان نفت[1]

وقتی پدر جعفر برای کار به شرکت ساک اویل «SakOil» رفت، من از پدرم در مورد میدان‌های نفتی که همه در بارهٔ آن‌ها صحبت می‌کردند، پرسیدم. او به من گفت این میدان‌ها از روستای ما چندان دور نیستند. آن شب آن قدر از او سؤال کردم که سرانجام مرا به بام خانه برد و با دست لاغر خود به سمت افق شرق اشاره کرد، جایی که پنج شعلهٔ بزرگ نور به طور نامنظمی تکان می‌خوردند. او به آرامی گفت: «آن جا، در زیر هر یک از آن شعله‌ها یک چاه نفت قرار دارد.»

من عاشق آن روشنی‌ها بودم، مثل پروانه‌ای که کوشش می‌کند به کمک ستاره‌ها به آن سو هدایت شود، به آن‌ها خیره می‌شدم. به امید آن که بتوانم به سمت آن‌ها پرواز کنم. آن طرف بام، یک ماشین لباس‌شویی در هوای ساکت و مرطوب افتاده بود. یک مورچه که می‌خواست به گوشه‌ای تاریک برود در پشت پایم خزید. دورش انداختم. دلم نمی‌خواست جایی بروم.

---

۱. ترجمهٔ پیتر کلارک

ایستاده بودم و پدرم را مانند یک صوفی وارسته تا برگشت به اتاق نشیمن دنبال کردم.

با این حال باور من هرگز از بین نرفت. در تمام آن تابستان گرم و مرطوب، ساعت‌های زیادی را صرف تماشای درخشش آن شعله‌های آتش می‌کردم، مثل یک تازه‌کار مذهبی چهارچشمی نگاه می‌کردم و آن‌ها مثل یک نمایش بزرگ به نظر می‌رسیدند. گاز موجود از اعماق چاه نفت فوران می‌کرد تا مانند آتشی که در برابر افق تیره و سیاه، به شکل اژدهایی بزرگ شعله‌ور بود، به مصرف برسد.

به سختی می‌توانستم بر پشت بام قدم بزنم، غیر از این که به شرق نگاه کنم و آن شعله‌های آتش را مانند اوراد مذهبی بشمارم. هر لحظه که یکی از شعله‌ها زبانه می‌کشید، به پدرم پناه می‌بردم. مثل ستاره‌شناس خوش‌شانسی که ستارهٔ جدیدی را در آسمان دیده باشد اما پدرم هرگز سهمی در این هیجان من نمی‌گرفت.

هر روز صبح مردانی را می‌دیدم که در چاه‌های نفت کار می‌کنند. بعضی دریشی می‌کردند و با موتر به مقر پالایشگاه می‌رفتند؛ اگر چه در قریه لباس محلی می‌پوشیدند؛ برخی دیگر در بازار سبزیجات جمع می‌شدند که سرویس‌های بزرگ آن‌ها را به میدان‌های دوردست ببرند. این‌ها لباس‌های آبی و چکمه‌های چرمی بلندی داشتند و کلاه ایمنی زردرنگی را نیز بر سر می‌گذاشتند.

همهٔ آن‌ها برای من حیران‌کننده بودند، تمام‌شان صبح زود به میدان‌های نفتی سرپوشیده می‌رفتند و غروب برمی‌گشتند. در آن جا زمین را مطیع خود می‌ساختند، روغن می‌کشیدند، شعله‌ها را مشتعل‌تر می‌ساختند،

غیرممکن‌ها را کشف می‌کردند و با امریکایی‌ها مخلوط می‌شدند. به طور خلاصه، آن‌ها هر روز نقش‌هایی اساسی را در صحنهٔ جهانی بازی می‌کردند. آن‌ها صرف به آن مشعل‌های شعله‌ور در بالای چاه‌های نفت توجه نداشتند، بلکه آن‌ها مواد سوخت قریهٔ ما را نیز تأمین می‌کردند. وقتی آن‌ها برمی‌گشتند، پر از داستان‌های پرزرق و برق بودند، داستان‌هایی که من در ذهنم جمع می‌کردم مثل این است که یادگار یک قدیس فناناپذیر باشد.

داستان‌هایی که سلیمان پسرعموی من هنگام بازگشت از بحرین برای خاک‌سپاری مادربزرگم تعریف کرد، برایم بسیار مهم بود. او در اولین پروژهٔ خط لوله کار می‌کرد، زمانی که زنان امریکایی بدون روسری در خیابان‌ها گردش می‌کردند. او آهی کشید و گفت: «قبلا این موارد برای مردم بیش‌تر پذیرفتنی بود». مردان سری تکان می‌دادند.

همسایهٔ ما علی یک بار گفت که او یکی از کارگران اطراف پادشاه در این عکس سیاه و سفید میدان نفتی تازه کشف شده است؛ او عکس را با افتخار روی دیوار اتاقش آویزان کرده بود. نمی‌دانستم تا این حد به خانوادهٔ سلطنتی نزدیک شده باشد. به همین خاطر پرسیدم کدامش تو هستی؟ او گفت که چهره‌اش را پنهان کرده است، چون گرفتن عکس حرام است.

پدرم گفت از وقت خوابم گذشته است...

جعفر در کوچهٔ روبه‌روی خانهٔ ما زندگی می‌کرد. پدرش سه روز را بدون استراحت در میدان نفتی سپری می‌کرد و سپس به خانه می‌آمد تا قبل از این که دوباره به کارش برگردد، دو روز را با همسر و فرزندانش می‌گذراند. جعفر به من گفت که پدرش سوار یک قایق سریع‌السیر شد تا او را از بندر رأس تنوره به یک سکوی نفتی خارج از ساحل در میدان سفانیه در وسط دریا ببرد.

جعفر بهترین رفیقم شد. هر روز یک داستان متفاوت از او در مورد پدرش می‌شنیدم. گاهی از خودم نپرسیدم که آیا این داستان‌ها درست است یا خیر؛ چون هر چیزی برای پدرش ممکن بود. گذشته از همهٔ این‌ها، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که یک روز خودم در یک میدان نفتی کار کنم و یک پسر داشته باشم که به من افتخار کند؛ همان‌طور که جعفر به پدرش افتخار می‌کرد.

پدرم در میدان نفتی کار نمی‌کرد او در آخر خیابانی که ما زندگی می‌کردیم در مکتب ناشنوایان درس می‌داد. او روز خود را با بچه‌هایی سپری می‌کرد که نه می‌توانستند حرف بزنند و نه می‌توانستند بشنوند و به همین خاطر مشکل بود که از او انتظار داشته باشم تا داستان جالبی را با خود به خانه بیاورد. وقتی پدرم با یک خریطهٔ ماهی تازه و مقداری کلم‌برگ از بازار برگشت، من در آن سوی روستا با جعفر فوتبال بازی می‌کردم. وقتی پدر جعفر از سکوی نفت برگشت با یک دست‌دادن گرم به من خوش‌آمد گفت. او یک روز مدال کوچکی که آرم شرکت ساک اویل «SakOil» در آن حک شده بود را به من داد، من هم از آن مثل گوهری که از بهشت آمده باشد، محافظت کردم.

یک روز بعد از نماز، جعفر به من گفت که خبرهای مهمی دارد. پدرش دیگر در منطقهٔ سفانیه کار نمی‌کند. او به یک میدان نفتی جدید در وسط صحرا منتقل می‌شود. این بدان معنی بود که به جای سوارشدن در قایق سریع‌السیر با یک طیارهٔ متعلق به شرکت ساک اویل «SakOil» به صحرا خواهد رفت و به آسمان نزدیک‌تر خواهد شد.

آن شب از پدرم پرسیدم که آیا شعله‌هایی که از پشت بام خود می‌دیدیم

در وسط بحر است یا در وسط زمین. او دست‌هایش را بالا برد، طوری که انگار تسلیم شده باشد و با خنده پاسخ داد:

«پسرم، آرام باش، یک روز آن‌ها را جلو در خانه ما خواهی دید.»

با فریاد گفتم: «دم در خانه؟»

او سری تکان داد؛ اما چیز دیگری نگفت.

آن شب چاه‌های نفت را در خواب دیدم. من پشت بام خانهٔ خود بودم و در ستایش شعله‌ها برای گروهی از مردم که در پائین بودند، آهنگ می‌خواندم؛ اما آن‌ها را نمی‌شناختم. شعله‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و من مانند یک جادوگر فداکار، با صدای بلند آن‌ها را ستایش می‌کردم. آن‌ها حتی نورانی‌تر می‌درخشیدند و با موج مدوّری از ستاره‌ها و آتش به سوی من می‌آمدند. من به سوی نزدیک‌ترین شعله خم شدم و سعی کردم به آن دست بزنم. دستم به نرمی وارد شعله شد. خیلی سرد بود. دستم را در شعله نگه داشتم.

پس از آن شب بارها خواب چاه‌های نفت را دیدم و به نظر می‌رسید که آرزوهایم به حقیقت پیوسته است. با گسترش میدان‌های نفتی، این چاه‌ها به سمت روستای ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. جعفر به الدمام نقل مکان کرد، جایی که مادرش در مورد خطرات آسم و برونشیت آن نگران بود؛ اما از نظر من اشکالی نداشت. چاه‌ها خیلی زود به حدّی نزدیک شدند که می‌توانستیم کارگران را در حال حرکت در اطراف جایگاه و یا هنگامی که برای تنظیم ماشین‌آلات بالا می‌رفتند، ببینیم.

دیشب هم داشتم خواب چاه‌ها را می‌دیدم، خواهر کوچکم دوباره سرفه می‌کرد، در حالی که برای نفس‌کشیدن تقلا داشت، در تاریکی می‌لرزید و

گریه می‌کرد. مادرم را هم که با ظرف آبی وارد خانه شد و کنار او نشست بیدار کرده بود، او موهای خواهرم را نوازش داد و یک آهنگ قدیمی را زمزمه کرد. سرم را از بالش بالا کردم و پرسیدم:

«آیا فکر می‌کنید پدرم کسی را بشناسد که به من کمک کند تا در شرکت ساک اویل کار پیدا کنم؟» او آوازش را متوقف کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: «برو بخواب!»

آثار مترجم کتاب

- *عرفای افغانستان در هند*، کابل، وزارت امور خارجه، ۱۳۹۳
- *افغان‌ها و کمپنی هند شرقی بریتانیا*، ترجمه از انگلیسی، انتشارات امیری، کابل، ۱۳۹۹
- *هیولای زیبا*، چند داستان کوتاه عربی، ترجمه از انگلیسی، هرات، نشر آن و امیری
- *بازی‌های محلی هرات*، مؤسسهٔ پژوهشی بایسنغر، ۱۳۹۸ (به کوشش)
- شکوه *داغ‌ها*، مشهد، ۱۳۷۶، (به کوشش)
- *نجوای دل*، مجموعهٔ شعر، (در دست چاپ)
- *افسانهٔ هند*، حکایت های هندی، (در دست ترجمه)
- *آل کرت هرات*، (در دست ترجمه)
- ترکمنستان، *استراتیژی‌های قدرت، دشواری‌های توسعه*، (در دست ترجمه)
- فصل‌نامهٔ هری (مدیر مسئول و سردبیر)
- شعرها و مقالات متعدد در نشرات ملی و بین‌المللی